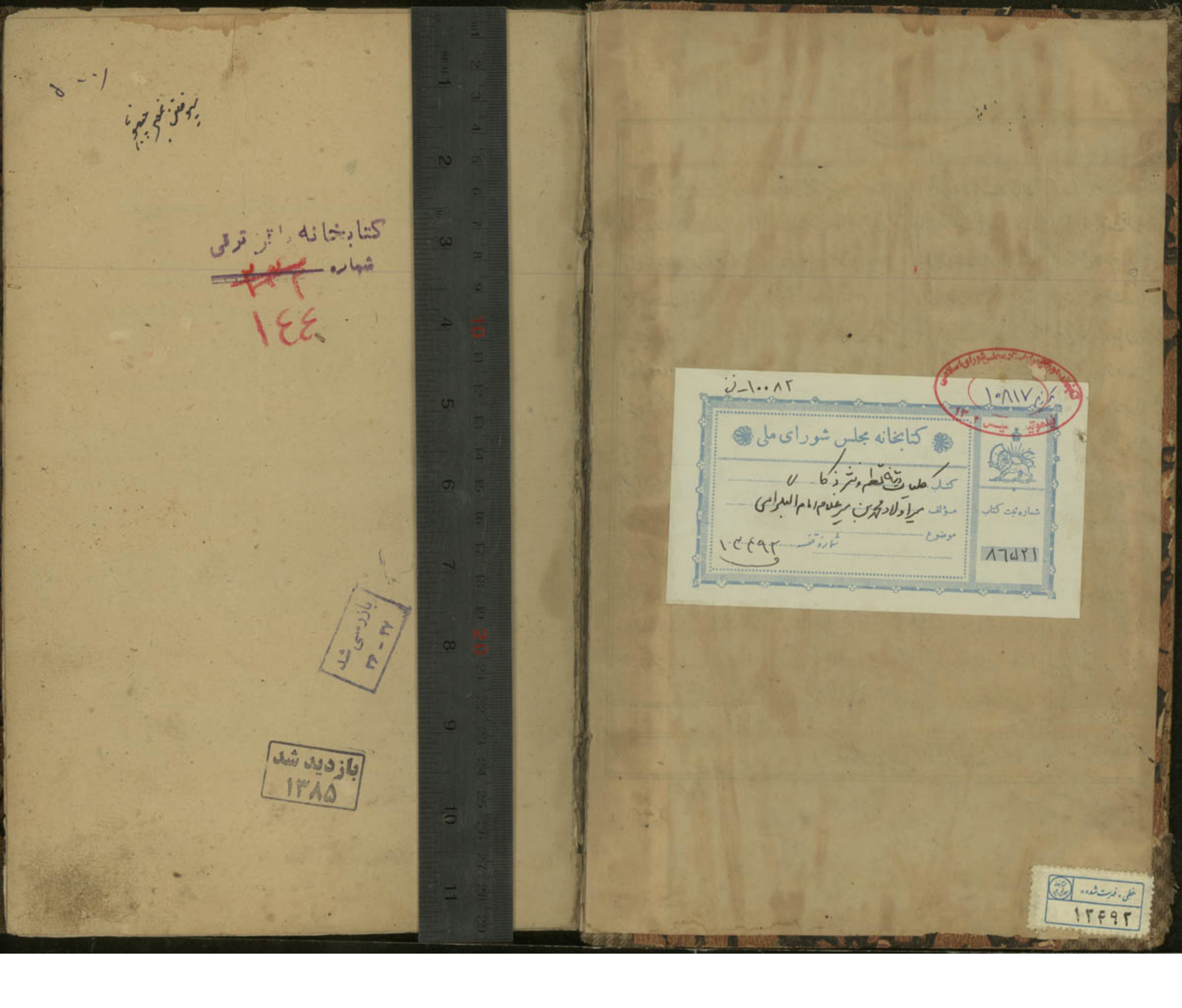
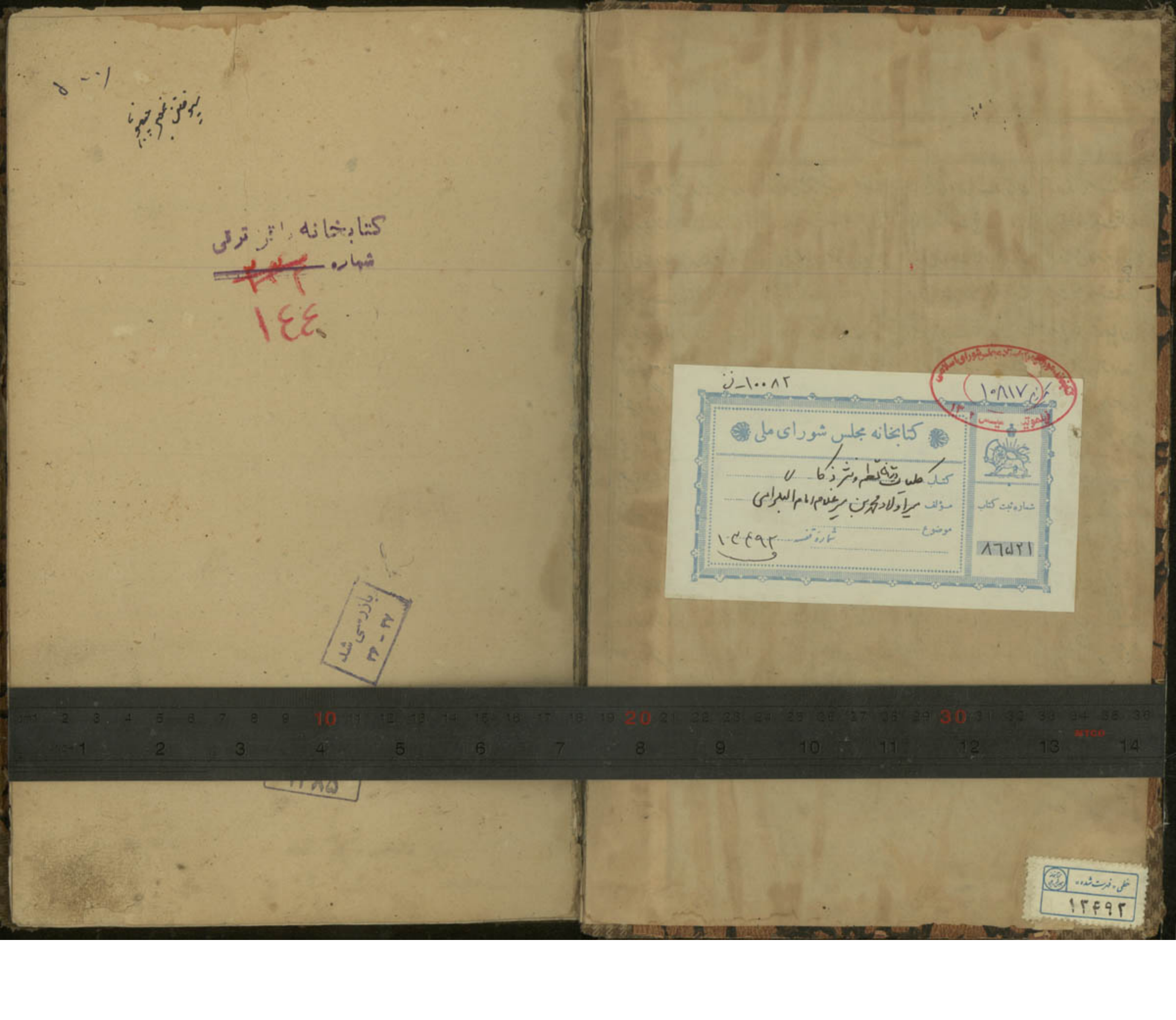



کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۸۶۵۲۱
مؤلف
موضوع
بازدید شد
۱۳۸۵
۱۴۴
۱۳۴۹۲


کتابخانه دارالترقی
شماره
۱۴۴
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۸٦۵۲۱
۱۳۴۹۳


کلیات نظم
رمضان المبارک

بخوان همه در اسباب

نه بدین ارزان که دو شنگفه ها مطراز بهم دله . بات بیز آگاه شد و
چشم هر هیچ کشاد . ده دید ت چهل سال که گوی لب و بر سر شور بت
من رفت . بخششی تقویب صبا دسته گلشن و دیگر بمشق سخن رفت . الفاظ نظم
و نثر بر زبان قلم دادن باشم . حاشا که بزبان دیگرش وقعی نهادن باشم .
خواهم از دیار لطف طبع گیر خواهی الخطاط ما دم لو ارک من از خوشامد گویان
برآرم

بیزارم و از عیب هنر با بیباک

آزلویم نخواسته در بند نیک و بد | خواهم ز خویش راه هم از پنهان برآورم
گرو بیم بمهر اگر خوانند تو بخوان | مشکل که من ز نوای مسمعان برآورم
دیوم بحیله برد گر از راه گو ببر | حاشا که من زبان به تبرا برآورم
چوب صلیب در بر زانیم گره گره | تا سبحه بمعرض تقوی برآورم
سنگ حریم کعبه گدازم ره زره | تا شیشه بمصرف صهبا برآورم
گو از پی قبول لجه دعوی مرا | اما خدا نخواسته آوا برآورم
در عرصگاه هستی موهوم زیر لب | گر فی المثل اناست منش لا برآورم
شیخم باعتقاد اگر در اقتدا | صد سهو در نماز لعمدا برآورم
این نیر فسرده اگر ظن محویت | تمثال بت ز زیر مصلا برآورم
اقتاگه اگر چه پسندیده شیوه الست | با سایه هم مباد محابا برآورم

سخن تا از دل بزبان آید نفسها سوختم و چون سواد پذیرفت خود گزارا

بی‌نوشتم صرف شد و در قرطاس نتوان گفت که بیهوده بجا بود همانا به افنا

آن آلودگان گناه پیدای تهیه نفت و لوز یالوده نیروی طبیعت حجب چه

بر نمی‌تراشیدم جمهور را به هجوی بر بندانستم و تحسین و جنابه غوغا بر نمی‌انگیختم

سخن گوستران نگذاشتم همانا آنمایه بخودی و بدخوی در نهادم یافتند

که بنجوید بدخوی تاریخ میلادم یافتند کاین برادر بزرگوارم محمد رحمت الله را ۱۲۱۲ (?)

در آغاز تعلیم سخن به تخلصی ممنونم نمیکرد که ز انبار بلباس شهرت شهر رسوائیم

و لدی آموزگارم محمد وجیه الدین خان معنی بلاحظه و ارسنگیهای اوج برسم و عالی

مقدم نمی‌فرمود که ایدون با امتثال فرمان در بند نامه آرائیم هرچند اگر

فراهم می‌آرم عمده عمری از تلف کردهای من است اگر حق نگزارم روا

مخصر بد عهدی من برای من است آری کسی که تن به تهمت خوی بدله

چه قدر بیداد است عوض خودنمائی و لاف و آنگه دل بس بهجوم خریداران بکلاه

چه مایه زیانکاری است و کان گشادن فروتنی بر طرف کبر و منی بکوی آهنگهای گزین

سخن سرائی الضمیرم ریخته اند و به وز ریشه کردن آن چنین نواها بر انگیخته اند

این ترانه هاست که از کارگاه قطع و بریده حله های شاهدان معنی چیده ام

و چون فراهم آمد اتباع امر است لفظ **معاش و خماش** که هم از توابع باشد برای نام

پسندیده ام بعد از این از زندگان چشم تحسین ندارم که ستایش از بسی سیده

خوی و طینت من نیست و دعای خیر پس از مرگ خواسته ام که دارد جویی رحمت نیست

عالیجناب نواب اسد الله خان غالب تخلص

آنکه در حضرت او خامه بعرض لقب است ؛ شاه مردان سخن غالب عالی نسبت

بندگیها مقبول و کوششها موصول باد از زینده روی خواهد ندیده و کوی خواهد گرفته

گرنامش پسندیدگان است و اگر معانی چنین خود کجاست چه کار بدرگاه است

بلندیهای فکر ملازمان نیستم و بر چرخ جای زمین گزارش و زمانی نغز و دقتهای

نلانش خندم قارون نیست و زیر زمین قرارش گرفتم این زمین گرائی و آسمان کرایی
را انداز غلو دانند و تبلیغا افتادن و برخاستن مستانه اش خوانند همانا
نشان فروتنیها می مرد از زمانه است که تبارش مثلث و بهار سبکیش نام است و از
خرد و فریب خمخانه مضغات جبار خمیازه کشان و وردست را ساغر و جام است نگلفتنا بسند
کنایت تا چند مراد از شراب سرجوش کیفیتهای سخن آهنگ و دستبود مهر نیمروز بابند
که بهم رسید یک یک نسخه از نهانها مر و چند ما به جستجوی نفس سوز بابند خونشان
فرخامن خنکامن بینوبیمر گرانبهای اکسیر و داشتم دارم و از آن اکسیرکی با به بخشش دیگر
خواستارم با این گمان که کسی از هندوستانیان روی سیم بابن دیار نشناسد
و ماه نیم ماه و کلیات مخدوم دیار بن باشد بستر سر راه نشستن دست و
نقش پای مسافران پرستن اگر انبار پرستش با آفتابست مرآت و رنگ لعل با سنی
و اگر انبهمه شستن لگام باغبان نبودی مرا سامر و برگ و نهال گلفشان نبودی باین ازان

ازان دلنشین نامها یافتم و پیش از این بنجارهاسی سهوه از نوشتن رخ
برتافتم آرزوها خون گردید تا دل رهنمون گردید گلی که از زرش بازار نقرا بدان گلستان
چراد روزه می توان که و بی کرحتی بسیار را بروه بخشد از ار جمیت جگر اتوان در خوارت
خراش خامه که بدین سرنگونست نفرمان همان رهنمونیست سر که نواز نسب
بجال بن یکدیه درست و را زو کاتبان را و تا نسخه دلنواز نگماشته شود
تا انجام مت و اگر سواد برداشته شود ارسال وجه دستمزد کاتب موقوف بر پاسخ
قربانشان والیصال قربانشان با سنج مشروط بدین نعمتان که چند ایام دگر
بدار الانشا همین دستور مختار الملک حبیب الله دکار رسید باب برسیت رگ
خاطر محال سگالی زمانه را از اجداد بیت و درگرو آرزوی جهانیست که انجا بار
بالد نه سنجا روز بر آید به آفتاب تا بزم نشاط ترتیب داده شود و
سازو سامان آماده شود یعنی شمعها از آتش یاقوت برافروخته و عودها بمجمرگه سوخته

شرابی از انگور آن کشیده در سبو کشند و کبابی از ران تو زلک بر بیع
بر جلو زنند نغمه بلند آواز نگیرد آید و گلوی مغز خناق گرفته ساغر از گوش
نیاساید و دست ساقی از کار رفته من نقشبندی المشرب با ربد برآیم و شعر نی چند
بانگ و مزامیر سرایم ٥ دل محو حیرتست که وضع زمانه را
از آنچه رسم و راه بود بر کنار یافت :. مردم گیاه خبس نبات خلقتش
شکلی بهم رساند که مردم قرار یافت :. دست سبو که از حرکت بی نصیب بود
بر عکس شیوه عقربها اشتها یافت :. شاخ گوزن کان نبود در خور بهار
از سر گرفت خرمی و برگ و بار یافت :. خان بزرگوار که خوشی فرشته داشت
ز اطلاق بایکی سجل افتخار یافت :. مستلزم بزم آرائی جشن صاحب
فرزند شدن همین خان بزرگوار بود که نامه‌نگار خامه را بر زبان رفت و آن
داعیه‌ها که خرابی واهیه صرف کون داشت چون بنیت آتیار از طبیعت لیمان

بزرگان رفت ولی که از آرایش انجمن برکندم ناچار بگرانبش سخن در بندم
سخن هر چند هابت و تاب لآلی باشد چون تخم میوه و چرا از مزارستخالی تا ما بفضل
ازلی خطابه و بالقوه از فحاطب عنایه خان اعظم الشان سلامت جمع ولادت فرزند
نا مجوکه عمومه علیهم الصلوه خطاب را ملوک فان ان مذ خلی نخواهد بود و بعد عدم جواز قیاس
مع الفارق طلیعه روح القدسیم از آن نتوان افزوده و بستان آرزوی
پس از ورود چون باغ میوه در باشر متنق صد گونه خیر از وچون صفای وقت انفوسی
خمیر مایه یک جهان شرنگونی آری ازاله داغ لاولدی با بستن کز رجامه نخواهند
ترنکند اگر همه وحی بیاید گویای عقل سلیم باو نگردد چشمک تعنت انگیز اعدا
اداهای نکروه عرضه میدهد چشم است سخنه در حرا روی تسوابک سوید و قهقهه تمام
آمیز اغیار نواهای مخالف بلند می‌کند گوش است نه در زن دلوار
چرا جای هر سبق نخوبید ٥ ننگ دلگیر بی نامی بودیم :. یا مو آشنا می بودیم :.

دروغ نباید گفت و راست نشاید نهفت اگر زین ناجوان دوستان مشوش اند

دشمنان هم نعل در آتش اند و سوسه آنها که باید بیزار است و بدگمان که ظلمت اینها

که از این تیر حکیم چه میتوان کرد خوشا حال خدام بیباک که بر نیکو خدمتی حظ ها

محرور باشند و تکرار کلمه آن سعی مشکور باشند فلان دگر از روز در میان

نهد که خانوش و پرده خوانش هم بود بهمان پاس آن وقت نشان دهد که خواجه اش

بجای پدر باش مانند بود و فرخ دل با مکان جالدک که سر توقیع نگارند

و بندل انعام اسید دل زندگی تفاخر کون افراز که نوجوانان سر و کلکی

بانو می آورد و دیگری دعوی زبان دراز که بانوی منزل نوجوانان می برد

با این حال این ثمر نو رس که چند از تخم دیگران باشد و نه بار استنباطی در آن

باشند در حفظ سلامت نام نامی که از زبار پاسبین بهار و از جمله فن آن که در

نداشته باشند آشنا و ذات گرامی را ترجیح ملا شود که فکر تاریخ معدد

کبر که کس مطلعه بگردان که بود چون اقرب غیر متصرف است مستعد نمود

که خست ایشان بر خرج نقود از جی شود و زحمت بر ... بجمیع حروف مضایقه رود

تا دو فقره بشمار برابر آید و نگارش فراخور آید او لیکن خلاصه سعی نفسانیه نگارگان

دو بین نتیجه محبت نهانیه همسایگان اگر این را بر بیاض خاص می نگارند نگارندگان نیز

ملعبه گاه های همگی زخرفات است و اگر ما خوانش میگذارند بگذار ... که در جیب الحفاظ از

سلسله جنس و گواه است از جناب محمد بدایت شاو جد پیمبر مو منعلی

شکر زبس بانگ که روای جنس فروغ ماه را روز بازاری بود و شکفتن

نسترن زار نجوم را صبح بهاری شمعهای چشم روشنی بزبان و در بها

گو شمع مکن مرقان — شکر از زلف لیلی دلکشا تر

نه تنها دلگشا تر ز مهتاب — شمار ز آنکه نکهت زد اینی

همانا سایه باب هماست — فشاند دلنگران تا انکران

بروتهای کافور اندران تعبیه کرده ؛ سولدش سرمه و نهانساز کرده

دکان سرمه‌سازی باز کرده ؛ نشد با سرمه‌اش گر آشنا چشم

به بیند روشنا از کجا چشم ؛ زاهد تهجدگزار بر سجاده مشغول تضرع

رند میگسار در بیش بط باده مصروف تجرع من بیچاره نمیدانم به روش

که بخرابات بتابم راه نیست و بمناجات بتابم پایه نیست لستی آرامستم و همسری

خواستم از خمور دنگی که مرگ ور اجوالست و مهر خوانش خم است نه زدم آمد

مگر بسرم آمد تا مژه بر بسیم چیدم در عالم رو با دیدم دسته دسته سنبل و دود

دستی ریخته و عبیر طره حوران پرده دماغم پیچیده بیش از آنکه به معبری گویم و تعبیری

جویم غنچه صبح دمید و گل دیگری دمانید لغلغ لازم ساقی رسید و تمناکوی عنبرسایی

رسانید هرچند از جنس نباتست تلخیش گواراتر از حلاوت نبات و بامیز

دخانش هر نفس که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می‌آید مفرح ذات.

طرفه گیاهی که سنبل الطیب ورق تاب خود را به دوده‌اش داده و نماوره سیاهی

که عنبر کوفته‌اش بر واالله با خروش خود رسته بر کرشن با نی دراز و زبانه ریحان طعنه طراز

که هیبت و طیب بخشگی را سرمایه است تا نبرد روی و خوشبوئی خامی را به آیات بر تانیده

از سیاه و سپید بیش و بیش قلیان نواختگی قلیان به آواز سازنده گاه گاه از زبان که

اگر مولوی را بگمان گزشتی این شعر بزبان گزشتی

بشنو از نی چون حکایت می‌کند ؛ وز جدائی‌ها شکایت می‌کند

قصه کوتاه اگر این جنس نایاب یکمن بجوی بهایش زعم من خراج بنگاله

فکیف و من آید باشد زاید بسی خنساساکم زله بنا تیم تا شکر

چنین عطیه بر زبان داده باشیم که از رایحه‌اش عطسه خیزد و عطسه خود الحمد برانگیزد

میرسی تحت الاعزاز که چون زردگیاان ؛ بدم و دود رسیدار هر نفس دوران هم

دل اگر طرف کله گوی و پیمان همه بست ؛ به زور گسسته که دلی شکستند و پیمان هم

وعده فرموده فرستاده‌ام جای گوئی : که بگوشش رسد عنبر و مشک و بان هم

سر قلیان و دماغ من از آن بهایی آمد : من دم از شکر نوازش زدم و قلیان هم

بمیر عابد حسین الرضوی شاداب تخلص

همدوان از همه گرد و رود و درگردان با خویش و رکوب را تا کار لفر سایش خامه

و آرایش نامه رفتند یکی به سپاسگزاری نهانی گراید و دیگری تراز نهفت

آرزو سر آید چون نیک نگرستم آن ستیزه بلند بست با فرمان داور توانا و

تنگ آوند است به برون دادن راز دل ها نا سپاس نبود که از همبای من

بگویم و چند اگانه نگویی کس هوی می‌پویم که منت خامه که بار دامن دوستان

با سود تمکار است و زین کشمکش کم بهای گلبنی بار بر سر جوباری نشیند بر کنار است

سیگ رهبانی سیاه چه باید در سر کین داشته ایدون اگر بدبان چو هم

از آن درونه و چوگان بازی روزانه چه باید دست اگر آفرینی یابیش گذاشته

اکنون اگر دروغ نگویم از اندیشه داستانی نه ده و باز چه ماند که فریاد رس نماند

نازم به نیک که نیاز نیم بکس نماند : آنچه بر بالغ نامه نگاشتن نوازش‌های گسترده آن

و برایه‌ها آوردن سخن سازان را گزیر نبود … و بهانه پردازان از بهانه …

درنشین … گناه کردن و آنگاه آگاه کردن با شرم اگویم اگر نامه نوشتن

بزهکاری نبود نامه نوشتن خود سیهکاری چه نمود نخواهش دست از آن باز داشتم

و باز آمیزش بر سر گذاشتم زنجیر بایستند تا سنجیده باشند که از تنهای دوستی

گران از گوهر است گنج سینه چند در شکنج کاغذ پیچیده ابرو بر دو کناره انگیزد

اگر انگیزم … خواهد گزیند و بر این خواهد خرده نگیرند گویم این نامه ایست گویا جامه

که نورسیدگان شهرستان سخن را بر تن می‌کنم و کسیکه نیایان انجمن می‌کنم همان

نوازش خوانند و فرمز یا بهمین شیوه دانند : بمنشی محمد صدیق

وصول نامه نوازش طراز دیده را نور و دل را سرور و انباشت و توقع داد

دو خطا است در تاریخ مصنف بنده از نگارش این امر از بیداست دعوی عدیم السهو

و نیت اثبات ندارم که به تسلیم اعتراض و اعتراف خطایای کم آرم چون به سخن جو

محل گفتگو است به تحقیق صاحب برهان قاطع پنجره هر چیز مشبک مشبکه دار و

بمعنی قفس نیز است و جامع غیاث اللغات می نویسد پنجره مشبک را که از

چوب وغیره جالی سازند و از شعر مولانا جامی همین جالی است که مراد شیخ ازین لفظ

همان جالی است ع بگرد روضه‌اش گنجیم گستاخ · ولی چون پنجره سوراخ سوراخ

در لطف تشبیه که در روضه گویند از میانه بر من خیزد و تعمیه و لغت نابینا کان نبینند

خبری را و مجاز ا معما که تاریخ باشد تدخله او تخرجه و چون معما کلامیست که دلالت کند

بر مفرد ایما بر اسمی یا غیر آن معما طرازان از مخترعات و مختارات است که رسایل در آن فن

بیداست در اینجا بمناسبت مقام شرح یکی از معمیات بتحریر در می آید ع

هست بر روی طبق پاره بجای نانش · چرخ فیروزه چو افطار کند بر خوانش

روی طبق ماه بجای حرف طبق است که ط باشد و از ماه مراد سی ۳۰

روز است که عدد لام حرف ل مراد است و بتقدیم این بر حرف ط از لفظ بر که

ترجمه علی است مراد ز است در بابت و چرخ بمعنی فلک از لفظ فیروزه در حالی

در خوان کی بغیر لفظ روزه افطار یعنی قطع شود فر باقی ماند پس قلب لف است

و مجموعه ل و ط و لف لطیف شد مقصود قایل حسین اسم است و بسر نیک

از اسلاف تاریخ وفات حضرت خیر البریه می نویسد ع

کم هر از انبیا سر کشید او · از این سبب از انبیا عروج نمود

ایماء مراد ازین تاریخ استخراج سنه یا نوه هجری است و به صنعت

تعمیه از لفظ انبیاء عدد شصت و چهار است تخرجه پنجاه و سه

را عدد لفظ احمد باشد منحوست و در بیت تخرجه بلفظ عروج الکف که

الف بالدیه ظاهر است در عالم در بیان سقوط و تخرجه بلفظ

افطار عروج را دکنند از فرو شدن سه طلف گرچه بعدد حروف ط

حالا شوار نیست حالا آنکه که حرف مخترعات و مختارات فرو شدن

بمعنی رقم مستعمل استادان است چنانکه عمر خیام فرموده رباعی

عید آمد و کارها نکو خواهد شد ٭ چون روح عروس خیام مرا زخم سبو خواهد شد

چون چشم خروس ٭ افسار نماز و پوزبند روزه ٭ یکباره دگر

ز گوش این خران فرو خواهد شد ٭ افسوس افسوس ختم بالشان

گرامی نامه افادت نگار که بوصول انوار بخت از آنجا بضرورت ساعی را

سر بمذاق شاعری نیست و مجد طلب العلم بار رتبه فضلیت هم

باستیعاب مضامین این فن وفا توان کرد در خصوص ابیات تخرجه بنظیر گذار در

آمد پسند نشد مضمون لفظ مختار نسبت بنظیر خواهند و نمی‌دانند که

صورت ابتدا الی بشیر کرده اند و طبع غیور با منشاء کنی سر فرو نیاورد

نه

سر که می فروشم آری زبان ناکام از شرف مکالمه و باشیون و زن خستن

دست شد نصیب از روامن عاطفت و لسنه کوه نیز و اختن نه کار سر و بارت بدکار

جیبای کاشت که تقدیم تسلیم دم مساهمت با سیلاب و بارندگی والعبلاء بلا جیم وار

با بانگ هل من مزید ند همانا آخر در گزر بود و مرغ آمین بر سر مصیبت دیگر دو

وستاند وحدا م افلاک نیابی را فرمان تغافل داده اند و چنان تغافلی که سیاهی

های بخت تیره روزان اگر همه الف لسیلاست وده باد در هوس او انداخته سفید

چشم منتظران اگر همه عذار عذرا است لقمه خاکستری درس نخوانده مصداق

این معنی و نسبت این دعوی را الگانی سواد و بیاض نامه بس ثابت کند مشرف

بجواب نیست و نیز بمیان کامیابی نیست رهین خسران و لیکه از این یار گذر

عمل لقمه باشد و زرق زندان که زرکی هاله آلوده باشد فرد

خاکسترم بدرگاه آب سرمه بار ٭ چون چشم سیه که اگر آب و برزدم

هان دگای خجسته‌ای پس از این بگزاف پس مپای آخر نه آنی که روز و نه
بکی از تنکوی گزارش و تنباز از مصاحبت دفتر و قلمدان در آزارستی اگر اینیا
در بند تسلیم درضما خواهی بود بس ال چون توانی گفت که بارهای این منیق
بلاهای را وارهانند و تقریبی بس خود خوانند نتوان گفت از این رکن کعبه است

رقعه سوگند بکعبه سوگند :: صد کعبه دل خراب از تست ::
یک کعبه گل اگر برستی :: نتوان گفتن ثواب از تست ::

عام الفیل سالی بود که ابرهه در آن لشکر کشید و بذلت از آن لشکر ستیز زد هلاک کشند
عام الدیلم اساس است که چو تو طوایل القامتی لو العجب خلقتی روی بکعبه آرد
همانا احرام بستن از چون دل احرام بستن خانه خود می شمارد

ای شیخ بد نهاد بهوا چله وطن :: عزم طواف کعبه نهی هیچگونه سازگار ::
تو راقم او کام زمانیکار انقلاب :: تهور الرحیل طی این تو ارقم بهوا قمار ::

منزل

مشهور است حرم بسی نگار از گیاه چو بیابان :: معلوم هست چون گاهی بین کعبه بین گذار
گرفتیم چنین و سوز و نشاط در دل و شرارت نفس در آب و گل بدان بقعه شتابی
مغفرت های دریایی جز نگهبانی گردانند ظاهر با باطن امر است خاصه طواف
کن خیر المواطن بس زبان نیز چنین طاس نفاق انگیز نباشد و این نفاق
انکار و خلاف بر تراشد یعنی بیت الله را غیر مقصود و ناموزون خواهی آورد
چار معمار را زر و ایره مرغوب و اخرم بیرون کرد حرم کعبه حلقه شاعره اعظم نیست
در کنج نهایت میسر رود و براستی نعر کوه آن جمار سنگسار کنند
و بیا نرنگ فریبی زیر تیغ گشند ع مهرای خون مبارک نبح است
بالفرض مغفرت نیست منقوص بعیت نامه بر بدو دل سیادت
سیاه لو آب زمزم شوراب فراشست و انسان که بهجوم عداوت اینها
از دست داده برگستان مروه شور بار نعت به در صفا مشرقی

سهو رفت ۰ و از سهو صفا بازمانی ۰ و ما علینا الا البلاغ ۰ آن وهن ۰
گمان نبری که نشناسند گوینده نام هنر را از لشبهای دور از گزارش باید نیز
گشتم وارد تخمین منع با تو خط فرموده نیست خوش ام اندک و عبارات **چار مسیخ**

الحق القدر طوطی گشته علم   عرج وجود تا بشدت اثب و عجم
تا سزد نام تو لقا فی گ   اندکی قلب ساخته ی ارقم
بعد ازین گر بکاشکند ترا   مصلحت باشد این نه جور و ستم
مولویت نیامت از زبید   نحو او با مناسبت توام
قفل زرین و فتح استر نیز   مهر لعل و گوهر خرهم
سخت است او برایکه شر گفت   صبر و شکر نکو فرق زهم
یا مرا حق است گاهی خواهد   مسیح الالقب بهد حاتم

مسیخ اول

فرد

قدر دانش گن زسر گزینانک ؛ باد رحمت بروح او بر دم
بر ما نیکه در کدخدا گوید ؛ یاد شاه و خاطر خرم
بر مرا راست مختصر شوا ؛ خواست براین جماعت عزم کرم
بهر قسمت در شالها طلبید ؛ همه اندر بهانه بشنو زکیم
تو شتر غمزه خنان گوی ؛ در جنبیز برم سال نوع برهم
رفت لکن برم و برم آرا نیز ؛ ماند بهر تو آنچه مرگ بهم
شاعرا نزاد شاله گرنبو ؛ پس شمر از خانه بهانه زیدن ثم

مسیخ دوم

تو زشتی نهر بر تند گره ؛ نسبتش کوه سوی عظم
گوئیا بکوه شیر رخ البستی ؛ تاکند منعم و دید عالم
اندران بکوه چند فربگه ؛ شد بزنان خرد و ما هم

باش و نبدره آخر این خراون | حقه لفنج آ ردت لشکم

حقنه در کار رفته والگاه | من و این کیر فربه و محکم

مینخ سوم

حقنه گفتم بنوخنن ره ترا | کون بسرین دگرش زوم

اندکی از معاملات سخن | ره تو آورد پیش لقید رقم

و ز دران گفت نیمه چند آنکو | درشت کیری نکوئه سنت هم

قطره چند زخت در قهوه فتد | نام آن چند قطره کر عجم

مینخ چهارم

کهوری گوران کی بیهیز با زاکام | لیی ای اوت مین ایک بهر قلم

تجهکو معلوم هو تو ایسه هو | بیر نخر شهگام میشی بهر قدم

تو جه حالی در جیت شعر و سخن | تو جه حالی در جیت مدح و ذم

دخلها میکنی به معقولات | مرد رالی درنحو شوی ملزم

لیس هم گفتن

این چه حرفست کز لبی شهرت | ابلهی رید در جبه زفرم

نجد ار کاش زدست سر کج | سر کش ... بسوی عدم

گیرم البته کار و گرز و عصا | تا مرا دست اشکاست قلم

گر تو فرعون وقت من موسی | ور تو دیو سفید من رستم

بجناب ملاذ ولی النعم

ای که با لطف تو همدم آمال | ای که با عنف تو توام آجال

خدای توانا خدام واجب الاحترام را درخصوص بندگان دستی داده است که اگر از پای در افگنند کس از علت نپرسد و اگر از خاک برگیرند کس تعرض نرسد

٥ خلاقی تیمی فی التسل کلا است | مرا این گله را باشناسای کنی

ز هر سو بخوان با بهر سو بران | تو آنی که اینها توانی کنی

مهندانسبت مجبوری و بدعهدی با ذات قدسی صفات متصور نیست

تا دانیم که افزایش مراتب بیچارگان مصلحتها بمعرض اقبال و عارها دریغ اهمال است
اللهم احفظنا عن هذا الظن ان بعض الظن اثم مر خروشیهای سگالد و از می نالد که هجوم
مشاغل توجه از این طرف حایل است تحریکی باید تا بیار آید

ما را حیران کار دنیا مگذار — تن منشیها روی خرمیها مگذار
شب حامله است تا چه زاید فردا — کار امروزه را بفردا مگذار

بجناب اسدالله خان غالب قطعه عریضه مولف و هم تاریخ و نامه

نواب همگی صلاح و سراسر صواب نغز متعر برادرهای که خاطر خطا اندیش
اندر سید بود رسید و منظور معروض الیه گردید میر دفتر منشی عبدالقادر را
بر آن آوردم که دو بار ذکرش بمیان آرند و محامد حضرت باز گزارند
تا آنکه انجمن بشد و گزارش دلنشین شد بعبارتی شیرین که نوازش جان ازان
می بارید و رجوع ضمیر لطف کام بخشی از آن فائض میتراوید با سخن

فرمودند

فرمودند مصلحت آمیز مفارش اگر چه صله ضرور است و واسطه نیز از بین پا بسیج
که بمقتضای وقت زبان بند سخن سازان است همین نگفت باید که زبان
آورند و دستاویز آنگاه بدین نام و نشان سرآو خفا تعرف ازان باید
بعد ازین اگر مثنی نامه و جگادر بوساطت صاحب الحشمت دهلی و یا دیگری
از اهل فرهنگ و فرنگ که منتظم امور اغره لین دیار باشند روان دارند
ممکن نیست نطلبدن فقره که حضرت نگاشته اند بر خوان نوال نواب
فتحا الملک و بهادر بخشی و بهره‌ها بهر من نیز نهاده‌اند بیکی از احباب
دستاویز الطاف نسخه سحر سامری و سند نسخ ارژنگ مانی یعنی

محبت نامه کاز امی پرستم — رسید از دست محبوبی بدستم

آنچه در خصوص سفارش فلانی نوشته اند ازان قبیل بود که مراعات طبیب
ز بیمار درخواسته بود بما نابدانست خود آب و هوای این ناحیه را

های آثار مرا می‌شمرده‌اند و فروگذاشت خوی جبلی که مرا از مردم ستایشی
است بر من گمان برده‌اند اگر بر خود جوارست بجان خریدنی مرا امتیاز بست
گهر از ژرف شناس شرم باد که در قفس ننهیم و جوهر بشناسا عرضه ندهیم

بدایت نامه بیان وطن

محروم دوستان مردود بوستان جیبای گکا لطف وطن نامه طرازد
دبا ندان هر سطری که بر جبین چنین منعمی نامات بر بهت خجه نهاله آری
با همه درود جرها التبتن یک عالم آزردگی خاطر صد بهانه بالدوستان وطن
آنچه در شهرستان سخن سخنی و گزین گزینی فرد و در سینه لگالوی و حجر درد خجو
به بخش داده‌اند از یاران که هر صبحی چنین‌ها که بر لب داوند و هر شام زلف
محبوبه در کف از دست انداز تفرقه برگرانند و با هرگونه جمعیت در میان
دریغ نداشتن و به پس گذاشتن اگر حاتمی نیست حاتمی چیست‌ها از ای خواهد

ناشان

تا نشان مرا دیدست کم نگیرهان ای همصفیران ناله‌ام بتازگی پریدهان ای چمن
دیدگان و مسگرا هی‌ان ای سنگ شنیدگان آن سنگ ستا دست فرسود
معلمان شهرستان شناسانست ملا ظهوریست و ملا طغرا الیس یکی از نهزار بانگ
و غلو برده گوش میدهد و این دیگری بهزار رنگ و ریواز مع بدهن بقبول
این پا استانی بلایسهاکه تار و پودش با همواری رشته سالگرد است و همان
بدرستی رنگ زده رهاتن در نمیدادیم و بدر و نایافت پر شار بنانی
که خرد به چلکی ستاید و طبع از بر تافتن سستی نمالد بر سر بالین نهادیم
تا آنکه روزگار را بر سینه زدیم و دل از سوخت و اشتعال این سوخته چراغی بر
برافروخت بفروغ این چراغ سوی نهانخانه راه بردم که متاعش همگی
حریر مطرز لود و دیبای معلم چند در پرده سخن بانش چرا نتوا گفت
مرا دادلطرز و علم دلفریبی‌های شیوه تر پارسی ترا ده دهید راه

جناب اسدالله غالب باشد که مضراب زبان خامه اش رگ جان می خراشد

در گرانی این شیوه از آن کشتی و سوی نام بمعارضه برخاست و سوی سخن

به گلگونه آبله فریبی آراست چه گفت گفت راه و رسم زبان دانان چه داند

غالب هندوستانی گفتم امیر خسرو نیز که سعدی بدو میرسد از صفاهان نیست

گفت سپاهیان تیزقدم و سپاهیان گسسته دم پای ایشان بدین آیین و درآیندگان

ندیده ام گفتم اگر سخن خلیل بت شکن گرویدگان معراج محمدی را دست بچوب دار عیسی

بستن است و بسنگ طور موسی شکستن آنچه کار ظالم باحق کجا کار

روحی خوش از پرسش فرساید دل من و ایمان من مصنفات استاد اله

اینش چشم می گذارم و چشم را از دولت دیدار بدین آرزو همی نگاه میدارم

چنین در نظر فلک نام بگوشم رسیده که نسخهای پنج آهنگ بدانطرف هم رسیده

بجان بخرید و بچشم انصاف نگرید تا دریابید که سخن را بسر کمال نامها رسانده ام

دهونبی

وجه دل سایل طلب شمی نصب العین ساز نامهام بعد از آنکه در حضور ناقب

این نامه و ابسوز نگاه برخوانید اگر از دکان کتاب فروش لکن بعوض دفع مخاطره هم

رسانید تا بمنزل خود تا آن سبکه بد زنجیر و رشته برباد و سنگ آن آستان جان ستان

سوله نراج تراج از جناب محمد هدایت الله خان و جد مرزا شهنواز بیگ

خدا ابیامرزاد اسدالله خان هر چند پای از پایگاه خود فراتر نهاده اطلاق

سولوت بکسو دله سخن داده ص اوس خلوت کی شهر جاتو بدن اقدسی

دامن ودودن عرش کبریای با نگهاء شدن که نور فر مهای خدم جو گستاخ

است و گستاخ را بهر راهی که رهگام فراخ است اگر گویم که معتقد بر

دل خوش کرده و از سر کرو وسی ابرو تربی که پایام وصل در معرض قبول است

و هوس خیره سر و فضول را در دو روزی خانه باغ خاکه شود چه شود وداع

می گویم و قاه قاه می خندم و در آمیغ شگفت دسته می بندم همه از گلهای خود بخود

شگفتگی رسیده گو و بی خوبی نشده نه زحمت فوت و لیکن گستریها بتهمت ساختنی

بر دوسته بنده بنده و همسایه که من در آنم رضا نام بمرهٔ واله منحنی و لکن بمره واله

بندگی که اندازه و درازی کوتاهی هیچ قومی نگرفته مگر آسته و جستانی و کلف

فامی زنگ دراور چه تصور نگاشته روی با چرا لقب عبرها بر پا کنند و سرکلاه

سخن چنین روا کند که عفیفه نیک نهادی خواسته لعبتی چه خوش لعلی که از دست

بد مزاجیها بتنگ و م بمنزل نیاسوده منم که از رده دلم و نتوانم که از تو بگسلم تا

نگویند که سرستانی زبرهای لعبتی و لذت زمیوه چینیها بیازیت بهک نشیمن زن بر بغل

و رنجه خرمای خاوران **خدمت مولوی نجف علیخان مرشدآبادی**

جناب مولوی القاب جلیل المناقب تسلیم نسخه دافع هذیان که بجای کارها رفتار

محرر نگار شتافته بدریعه التفات مولوی شهید صاحب عار تتابدست من

رسد و با اقبال و یاد از سلامت طبع و صحت رای ملاذیان در اداء مولوی

معنوی

معنوی قبل ازین در خصوص این بزرگوار حرفی چنین خدا خواهد که یکسر برد

سلیش زنده طعنه پاکان بود. قصه کوتاه اگر بنده آنمایه دل و جگر نداشته ام

که پای بر جادهٔ رفاقت اعوان و انصار شاه مردان سخن بگذارم زنقدر کور

و گر نه هیچم که در معرکه مخالفان حملهای دلیرانه و چکاچاک شمشیرهای الطائفه زر

دور بر شمارم چنین از نسخه‌های متعدد و از ریش کاهای کتاب فروشان بنفرد

و دستگاه فرصتی که از روی این نسخه نقل بردارم خود بخود امیدوارم که بعطای

نسخه کامیاب گردم و در خور همه عنایتها باشم **بمیرزا غلام حسین**

نسخهای بهای سوز که می‌نوشتند میسر نشد و تعجیلی که در ارسال آن بکار رفت

کو متلاشی است که بعد جنگ یاد آید بر کلمه خود باید کوفت همچنین حرفی که بعد

سر در رفت شعر نکو من خطا توان شمرد زبانکه از ینمضیق جانفرسا بیهای

انتظام داشتن نشاید تا آنجا که نظر بر نگارش ایشان رسیده است

بمعرف کفن نباید **بمیرمهدی حسین خان تخلص** زیارت کرامت نامه امروزه

آنچه در خصوص رخصت حافظ بر روی کار آمده نیت بر من معلوم که اگر اینهمه

دونها هستی از خصایص نواب است حیف صد حیف که من در خبردار شدم واگر نیچه

سیاه نگری جناب است و طومار تأسف دراز مبلغ زر که بهمت لنفس احباب

فراهم آمدن موقع بیان از گره خویش بر آوردم و زیاده از این توقع بیجا نو

درانجا مناسب ندیدم خوش باشید و بسیار خوش که بر خود شور و بر تو آسان

کردم **بمیر طاهر علی** خطاب رفت که در خصوص شاهد التماس کردم چرا بر

جاریان تغافل نشسته آید و به بی التفاتی تو بر تو بر روی خود بسته اید

به یعسوب الدین علی ابن ابی طالب من از ضرورت عمل در گذشتم تمام

ز اسباب اصل در گزرید **رقعه** اعز ارجمند محمد صفدر حسین که عافیت

مرا خواهند الهی بعافیت باشند رقایم ایشان یکی بعد دیگری رسید مسکه بجو

بلام

نمی رسیدم تا بنگارش پاسخ چه رسد در تاریخ بیست و پنجم رمضان از

کج کلاهی لقوه که خواجه جناب جهت روی مرا دریافت شکوه ها را آمدم و با اینهمه

آزادهای که قید و قصور بتر یافت القیدایب گرفتار آمدم مد انجا ده بسر بردم و روز

گارهای از حجره بیرون نشده ام هنوز که چار بیماره است و در بند بدیرو

بر بستر و چون تنگ گزینها از آب و هوای سرد و صد ساله راه جگر زیر تب

رو بروی نخواهد بود که ناچار یکجهه ای میرسم و زود بی خبر میرم **فقرات یکه**

بر انتخاب ابیات دواشعار استادانه نگاشته جبت اقدس نامه سیاه ماند از تجربه و

عمل و لحاظ مولف محل شعری چند از دیوان استاد معنوی اسدالله خان و هوی

بر چیدها و آنرا در خلوت ندیم از زود اروود طوبت حکیم آموز کار رحمه فهمیدهای

حاشا که این انتخاب دلیل پسندیدگی اند که باشد و حجت ناسنجیدگی بسیاری

بر تر شد الله الله زاهد کم فرصت و درد بجو ز بنمای نگاه اختیار کند سرا زفت

ذات قرار اجره گناه و صدف که ظرف رشحه چند ستبر ای جگر برگزیند

عموم الطاف قطرات نیسان خیزان **بیکی از عزیزان** و تیمه التفات شما زدید

اعتبار من اگر فاتی تر از من پرسند نامه ننگار شکوه بر جهر من رسیده گذشت

قصه نیدها همیاهمگیر فلک رقم و محو اند از حیلی و حیات فقرا چند آن اندوه

اندیان صفت که قدر و ریست یا غلط فهمی و بر تر باشند یا شورا ایام را از غم و قطره

را قلم خوانده‌اند **بمیر طاهر علی** جان افزا نامه دلفریب منشی بر روانه این

شهد در رسیدن توان گفت که در انتظار یا هو مطلوب نگار رسی اما نسخ بدین رسید

سکه قبول قول و دوست میرسد دیرینه خوشتر آن شهد بعضه کز قول است با معهده

باد اسباب کو شدیم خبر از شهر نیست یک بیک چه شدید تا چار چو شدیم **معظم بالله**

نامه نامی را زیارت کردم و تامل و راند از عبارت کردم و کم نمی باشد که مرا غرض

بنده گمان برده‌اند و بسیار و اغراض از رده و روان شمرده اند جانشانی که

در مذهب اتحاد همچو مکروهات صورت جواز داشته باشد و صفای خاطر معاون

خامه فرسا نیاز داشته باشند بگویند و میدانم که شاهد رای من موثر دوا است

و شکستگی رنگ و روی روز به روز از غم لهو میان آن همه متفقی بسنج داوود اما که

و هم بگرامی خدمت التجا کردم آنچه از مید رسیدن یا رسیدن نه قند کهن سال توجه

و آنچه از بلگنند شهد نوید و علم ارسال که با از جرم شو مفهوم و شعر من

عرض وله بنده از و بی گنج بار آر و الفت دل داشتم : یار آر و الفت خاکم در دل که تا آسمان

گر چراغی ظلمت آیا مراد در کار بود : بهر این دو علم که در میان که تا آسمان است

گفتم شاهد بدر ما بتوانا افتاد که شنیدن و چشمی کرد در انتظار بار است

باید بوی شنید بیدون نگاشته اند که شهد روان داشته اند حال

بر این منزل بخاطر نمانده و از انجمن مهار اجر همت را حضور ساختن

گفتم این چنین باشد و در رسیدن یقین باشد مرا امید که بدعوی کجا

ولغیر دستاویزی آزاد خواستن بر سیچ خامی موجب نگارش این چند

سطور است نه استدعای این نامه غنیمان ز نبور و صحم بالش

برافروختگیهای رنگ رخ ناشاد باز بیافت شهد از انکار و ان

و در اینجا که نشد حکم باز رواست که سوقة الی مطالع علی الله قندی باز تر

والا گشته و تر شد از شرم نگارش سکایت نامه ها متواتر که یکی از دیگر

دلاز را زیر لوح باشد مصداق تعدیل الحار بالبارد والحاصل اعتدال مزاج حاکم

باید حاصل است و این اعتدال صحت ذات و ثبات عقل انسان لا است

پس در حالی صحت ذات و ثبات عقل از حیز و اکره انکار میکنیم و الطبع و رغبت

اقرار تسلیم سیچ شهد که اگر بدعوی رجحان خود بر قند و فات نشیت محجوج نگاه

کو تر و تسنیم زروی تسلیم شهد بما فیه برکنار بر نگاه رود بی آنکه نام سکر الیه

بر آن باشد باحالت بر زبان باشد بخط مستقیم بس مهار امر شده بود

دلبلها

و شمار موهومات یا سیاسان برافزود اینک که باز بمفوض بداشتم

و لعمت عمر مقرر بس بند استم العبد زین حزن شیره همچوشه القاضای

نه به بلا زبان عاست و این نامه واقع شستمین روز از سومین ماه الست

فقراتیکه وقت بجا اشتن سواد نسخه مهر نیمروز در سر آغاز نگارش یافت

فرباری شیوا از شیوه استاد معنوی وجادو جاده اسد الله خان دهلوی یا فربار

که عبارت این نسخه قوت مطالعه ام از صفت عطش مستقی دل جیر نگین تن

فراوان و آرزوی نگرستن بمچنان است هر چند صحیفه تا نسل تابان من گسسته

است اگر فاتن تمام بر نسخه از آن من است سواد ان دیدم که سواد اوش

بردارم تا از هیچ حرفی سرسری نگذرم و هیچ نقطه نادیده نگذارم

محمد تقی حسین رفعت تخلص گسسته دم کاهل رقم حبیب الله سیم و راه

کرمغز نگاه اش معذور دانند و صورت پرستانش مغرور خوانند اگر نوعی

محال تهمت بیمهری نگذارند بستند و ازو در زندان مهر عشق آنکه برتر

مالد از نرم انگیز عرق نگذارد تا مهر گیا تقدیم از آن زمین بنالد روزگاری سرو

در پس دو دمانی کار خویش ماند که گنایتی نوازد نامه مخدوم عزیز الوجود

بر که زروی این راز گشود که روی سیج با نظرف دارند و لوازم چند

ز عالم پرسش آید راخواستگار اند دست و بازو دل که بنجار باید تا خواهش

بر انجام گراید جناب وزارت پناهی را نه با سخن سنجان سرست دیر

سرودهای انبازی و در آن بارگاه انبازیست اگر معدود چند در این پیش

بنعمت رسیده اند نتیجه تغافل است نه صله قصیده و غزل گویا سیامدی چهار

در نهیب اندنه بدست منش گواه عمل مرا آنما به رسانی گو و یا یاب باری فروغ

کجا با خدمتی نسبی المعهد بی گهر و کام انکام دل روا گشود هنوز این اندیشه با خسی

از بن جگر نه بر آورد که هر کاره واک دلفروز نامه در این در آورد بطراز

خوش آیندگی که از عنوان سخن پدیدار بود تحصیل خوشوقتی را رفع برات

و با غبار گرای که باور ندارد تقریظ داشت جبین مشق الفات باز نه همه دلفریبی

جانفرسا نیز تلخی شکایت آلکن و گله انگیز نیست این هنگامه رسید یا سیج بخشنر نامه

چنین از زدگی کار بدین جا رسید تا جگرگاز این حال جای نماند جان برادر شاعری

کس مخر کالا و شاعر شهره بر عالم باد این خط که چند را ایالت فر زمانها

مرجع العباد است هم نتوانم گفت که کجای رسیدن جان رسید و نمی توانم گفت

الله الله که از جای رسیدن کجا رسید سی کار به تجربه نیست به استیناع العاقل یکفیه

تقریظ و تاریخ که از اختر بکتا بها و این راحت سال ها توان ستود رسید چند روز بعد

قدر افزای است رسیدن در خور این روزگار بود که خود پسندی افسونی بر من دمید

و از جا بیم بر انگیخت سر تا سر آن ... که محرم خرفات خود الکالبد الطابع

باید رحمت اکنون که نیک نگریستم بدم آمد نکوهیده متاع که اگر آن پیش بود

زحمت بهد و اگر خاک خیر خواه قریب خواه تو توجه اند و کان پر دخل و باد وا

آرزوی سخن سنجی را که در دل حزن بسیار از دیده فرو ریخت غالب آمد و شهد است

خود ساختن بکتاب ابد اعطاء السلطان خیابان قبله گاهی مد ظله العالی تربیت رسیده

خامه نیاز رقم آبروی بسیار افزوده و آنچه از اطراف طرق ارسال عواطف

مسلوک نموده بما بار دیگر ناخوش مزاج و ما یا وری فرصت است ورنه

هر بار هم دل چیده اشتیاق را دست در پرده چشم و رتق تصویر حضرت است

انگیک و لوله در یافت کم از زمانه بر می خیزد و مرا مضطربانه از جا بر می انگیزد

بخشیدن مفهوم رقعه موسومه مصطفی خان که در سنجش آهنگ است و بنای آن

بهشتی نارسان بدین آهنگ است ٥ رسم هم بلکه به اسلام میان فتد

گم گشته ام به وادی شوق تو راه ٥ دو تن صدق و کذب خبر شنیدم و شروع نهم

مسمی به ساطع برهان که اکثر مردم را از بان بد است و میگویند و از دع

دلو

و لطایف غیر را که بدان است بنده منتهی الکلام بود محض روات دریار بر فقرات آن

نامه که بر ورق چیده اگانه و فرموده اند خطر صحیه است سحر آگاهی در آن و از چگونگی آن می

که از تصور بس دل انگشت اندر ز آید و سوسه گرد از همبر طاهر علی

مخدوم من بالعرض سند گیها نهفته مبار و آنچه بی تکلف می گویم محمول بر فتند

و تیر مشوله بها را چه بنمیث را و چیو اگر یا بس کوه های خویش و اگاه بس از آن

بر سر اسید از آنند دو روزی پس از این که بما بار روی شمار بدست سفر در

رغم من زور پیوستن مخدوم بمنزل زنور رسته شکیبایی بایچد او زاده

دوری خونابه گین دل لیو بابند فرصت بمر باد است و لکه و از بر دری سخن

سر رفت تا آنکه ذکر رسالی در میان آمد و مراد از آن ذکر سنجی چند بربان

از هنجار رسانیدن نامه که در گریز بر اسفار این ایشان لعب استغفار

کفانند و از آن رسوری که بر آن مترتب شده باز بر رسیدند من ساله دل

که سخن بسازی نمیدانم ماجرا بر زبان میرانم و آنچه تعلقدار صاحب تقویت آن

سفارش خطی از طرف عبدالقادر خان مجلس درخواسته اند و این بزرگوار با بندگی

ببر و نقی سپارش که بهای خود با بار جاسته اند باز گزاردم و برابر او کاری

چند که تعبیر بر تغیر مزاج میکند ندامت کشم که این گزارش مقطع سلسله

گفتگو بود سخن کوتاه بعد از این سخن ها شنیدم که سفارش آنکه اگر ظاهر علی

دارند و توقف میکنند پس چون بخت رنجی رونق کار ایشان این آن بود

اکنون هم اگر رجعت قهقری کنند مضرتی نخواهد داد و انشد حرف گویم تعلقدار صاحب

چنانکه مخدوم ارباب گذشت زمین دریغ اگر در خور این بزرگواری قدر ننهاد دریغ

ندارند دریغ آمدم آزردن دل ور نه آنرا که رخت از تنگنای بردارد

چندی از ایشان بیت سومین منزل آمدم ریشه‌ها پاهای خود دیدم سوخته از تب همچنان

با من گرچه جوش و مرا کار با زیرک بود دانی فروش است ختم باب ن

اکی از ن

پس از این چند روز در خدمت ولی النعمت آمده است و وزارت

نواب مختار الملک گزارده شتم و قطعه از آن این است ه

روز عید قدر شام آن گلشن شام و جامه : میدانستم لبینه ولی جواهر دار

بیخ از کنج خانه بدر جستم و شدم : آنگاه زیر بام بام تو بی دیوار

پرسیدمش بضحکه پایه ز امتحان : باشد زمرگ سخت تری هم بروزگار

شکر تو اتر کرت و خوشتر بود : خنده آنکه بر رهگذر زانو قطار منتظار

آمدند و میدانم از بیرآسیابی میآیم معه کچه چل سبوجه شهید تا در سیاسی باقدر

دراز بیخود استم در آن کوشها انتظار بعد او تبسم بیدی شیرو ما کنند. چون تنگی

فرصت تاکید. هرچه گزید مختصر گیرید تکیه سخن چند کنند بود و همچنین دانم

نبد کوم سبو چه دیگر و ستاره چکار بهوشیگر در رسید. گفتم نگاهی اول شکر

نعمت هنوز نه بسر رسید نیارسیدم و باز کردم و دیدم در بر آنگه برگ گذرش

قریشته به کف مور است. و در مقابلات سالکی و ذوالفقار شیر جلادت منوچهر فلوس عطای

زنگوری است. اگر غلط مکتسم نیا گوارم که معدن زنبور است. بدین گفتم

و ردش کردم. تا آنکه مقام شکر شکایت و سرمایه بر سر است. مرا کار با شهد شهد مشتبه است.

قطع نظر از تعمیم شارت فیه شفاء للناس بالتخصیص دوای موثر برای من دارند

و در مغز ضرورت اگر علیات نباشد گو مباش بدفوات نخود انگار کسی من دارند

بجناب استادی میر محمد حسن یارقیب در نگارش این بار آگاه است.

مرا دستی در کار و دست دیگر بر دل است. قلم شاخ درختی در هنگام

شکوفه ریزی خزانش وا گردد. و مداد دود چراغیست که در مهتاب

در اول شب فرو میرد. روز بعد هم از صفر درهم تا مولد شب بیش

از بیان خسرت ماتم کرد. و بیاض صحیفه از سپیدی غراب نهان محوم کند.

مخدوم زاده زخم آن لعیر یحیم کم گو که بسیار در جیش مدت در هفته

ادوبل

رد و بدل اطبا در معالجات استقامت گریست و بریاد دیگ عهد زیبای بجهای

خرد سال میگریست بین العهد والمغرب از عیادت وبنا یار پوشید و بحکم ارجعی

الی ربک بمقام قرب گرم جوشید در عمل آب نعش او را که شسته گلاب آرزو بود

بگورستانش بردند و با جانسخت که توان گفت سنگ و آهن است آنجا کش

سپردند گو بیچم کسیور بروی اطفال شسته که تصور اندوه جانگز است و

رنج بیوگی که دل آن سگلم را فرا گرفته مقدمه درد جگر فرسا است از آنجا که

شکیبائی خود نصیب خراسیر نیست تکلیف لیس تکلفی پس این بیت از مبالم

وآن هم که عالم که دوبار ساز ند و قیامتی بر پا سازند اگر غوغای زمین را بگام

و در شکم زمین دریا بود بار آلد وآن هم آغوش زیر یحی است سری

از آن خراب گران بر داده و زنه فرس لعرصه صبر راندن و تعبیه باز ان

بهم ساندن کم غمیست نیست فقرا تنبکد دقت بر داشتن اقلام دستور و بهر

آغاز نوشته شد الله الله چه بهای نگارا خامهٔ ثانی اثنین عصای
موسی است و دست نایب مناب ید بیضا است بلی سواد نامه
بر مبدا که در جیب آن نسخهٔ سحر سامری لکاغذ [illegible] های نامات نامانامه نگه
آورد و سیدی است که اینگونه ترشحات بر انگیختهٔ طبع وقادش است
غلط می کنم و غلط بینی ظهوری و نظیری از پس تنی نصیب بوده اند کس از زبان ب
این و هر زبانی زراه دور افتاده اند اگر تقاضای قضا رفته باشند و از دیرش
روزه قضا رفته باشند القاه الله تعالی بالقایه بجناب اسد الله خان غالب تخلص
امنیت یک یا قبلی برهان اقرارش همین چند سطر است و تصدیق
می توان دریافت از دلی که در حضورت چنین تجدید ایمان بهر نشانگاه
لازمه احتیاط میباشد در سر آغاز سواد نامهٔ زرین گزارش گزیده ام
تفصیل سخن سازی جایگه منظور نیست منظور سهم ما را دل شهر گذشته

گذاردم الی آن (?)

که در سیع الثانی بود مجموعهٔ کلام سابق و در پایان آنماه نامهٔ محبوب طراز
باندازهٔ عنا الفوز و رنگ بهیکی و شتاب خاطر از رساو بنگاله تجدید
علاوه روان و چشم بر راه رسیدن داشته ام خدا رحم کند و بعزم بفزاید
تا آنکه آن دفتر را اصلاح بنگرم و سعادت استفادت کنم یکی از احباب
که بازارها دکان سخن کساله بر تسلیم مصلحت آمیز بنی ها متاع خود سی احضرت
فرستاده حالیا در خواست سپارش نامه است که از نگارش [illegible] درجات ثبت
و جمع اسمای ابنیه ام اگرچه بر خاطر گران و صد صداع ملازمان با مور
ان شهرت اسم سامی است نه زینهمونهای این معروف شده تا و علاوه
حضرات ناظرین دمیغ نشوند و برین بالغرور جا زنند که مکث اذن و لک اثر آرا
بیک طبله نهاده و قند مکرر و صبر مقطر را باهم امتزاج داده ام نغز اجماع کلام
میرود و میانجی گرین بیک دو شیرازه که درس چهره ها جره و ماجره است

بیک غازه چرا نباشد آن موجب درود خواندن و این مستلزم لاحول بر
زبان راندن آن آیه صلاح این پایه مزاج لیس غوای لطیف این فضله کثیف
آن مفرح دل این دوای مسهل لیس رنگ تاثیر این خون بود اسیر با نهم
شنیدم که در روز امید و بیم بدانرا به نیکان ببخشد کریم ضمانت هم تمامت
بانطرف هم کشایند و بر رفع حاجت تفنن از آن کاشانه با بیت الخلا در آیند

یکی از دم شناس

در عذر قبول دعوت آنچه حوالت بزبان خامه کرده اند امروز نیست که برین گران
دلم نکات ازان باشیع چو شد بر عادت حضرت نجشنده ازانبار که
در مقیمان این شهر بسیار آمده ام بارها اتفاق افتاده که عزیزان بمقتضای محبت
باوای سنت التماس ازیر افرموده اند و انجاها در منزل من لب بکبابی آلوده اند
و هر بار جای ایشان خالی دیده ام امروز نیز همان یارست و همان صحبت اگر نه بدعوی

انکار باشد

انکار باشد بدعوی حکمت تشریف آرند و مسئله عدم امکان خلا دلنشین گردانند

یکی از عزیزان بوالهوس

انجام کار عقد ثانی که سرانجامش پیش گرفته اند نیکو بار و منظار من کرب علی الفرسین
فانش و بره مصداق حیث مشو لکه گرفتم گرفتم کن در دیگ او با بابت تعمیر که شود
آخر محل تشنیعی است که موید نفوذ آلت باشد و بین خلل بر روی همخوابگان
مورث خجالت باشد مبهم نماند باشید حیران فکر دهان خویش و چون داد عاطفه
که میانه رنج و بلا باشد سر و ریش رخنه گکند تفحص مهمات بر آیند و خوش باشد
اطباء بد دماغ سراسیند در عهد طاقت بیهوده زحمت کردن است و آب رفته بجوی
آوردن است اگر همین بر دو آولو را لذت جماع دانسته محض تمامت
نگاه نازانه گر رخنه بر از ده من گوشت باشد انما به دلبستگی از کجاست
شما دانید و کار شما خواهان های اطعمه که به بخشش من رسید پس حسب اگر خواهم

دو دست دعا بدرگاه قادر توانا برداشته ام تقدیر نگاهها که بهفتخوان رستم ها

نات بر شماگران و افسانه بهلوی این گران تا انگاران مبارس

بیاده رهی سوار ماه مشکل هی بنده پرور بیاده مشکل هی خرق عادات هی کم سهو جمیع

بیشه کر قطع راه مشکل هی **بیکی از تذکره نویسان** گلدسته بند گیها بود سلامت

تالیف تذکره شعرای وقت که بهین یادگارست و درین هنگامه بخاطر گذراندن

چنین منشا اندیشه و از کارست از انجا که نه زبان نه دانا زرش کمی کم از کم و تا دیه

لوازم کسب معاش بر همه مقدم دیده ام حاصل نیستم و نه بر کنعان رسن جاز یافتن

وانجام ننگ است چدن کوره خود رنج یافتن اندیشیده ام بخلاف شاعری که

چنین جگر خوار است و بدر و حرام خود رسیدن است و قطع نظر ازین انچه از

آید اطلاق شاعر ان باید انچه من شاعری مسید ام از من نمی آید بهر جای تمنا

فرمان غزلی بر ورق جدا گانه نگاشته ام و در نوله این معذرت نامه گذاشته ام

اگر مصرعی ازان پسندست عرض یار فروشی را پسندست و اگر سراسر

نگاه اند و در بند تیر و شی جلی اند نهان ممنا که این بلیع شوند بکو ریز

رد نم بحوالی امر این اتفاق افتاد و نهیب بیابه تحریر برادر مهربان محمد رحمت البدر

شستم از خواب جهلی برکنار بعد ازین رانوی سبق پیش میر مهدی الحسینی یافت و سید

مرتضی خسینی پیش یتکه دستم و دو رها که چون نامه اعمال خود بمشق سخن سیه کردستم

از دین زالم بر ده بسی گشت که دور از یاد و بارم بر بره انت گران بر خوان نوال

و ز سر و کن وظیفه خوارم **یکی از عزیزان** در روز امتحان حکم ایشان را بر امر دیگر

مقدم داشتم و در محفلی کر بالنظر مرا بنمونه فرمود انداز وجد بر صف نعل را افروخته

زلف سیه چند را سم بود بند و مذاکره شعر و سخن را از لوازم جاه حشمت و ندیکی از انها

رو کی که چنین مسعود نو مشقان سیاه باز عن آورده در خواست شعر کرد تا چار رستی

جار گرم بر سند کداهی بود نتوانم تا بگفت بر خوانده ام فلانی شعر بحر کت آورده

و بهمان لطف سفینه را خوار شکار شد. این لطف و آن جولان پیچ و پیچ که ما را
فرو گرفت. به توقع سلام دست بر سر زدم. و مغز را از آن حلقه بدر زدم لیکن باز
مرا کفایت این زمین صد رنج کشیده است خدام رسیده است. و تیر از آن
همه کلام هر از بار درخشان آن کشیده اند. من و این مویه مجلسیان و آن و اگر نه از قبیل
به مجلس ناگزیر است. و نقد هم سلام روا نداشت. میگویم سعدی در این
روزگار رواج و الف با لوحش نمونه ما است. یا لوحش شناسان بجوش
بر وز هست مرا چه افتاد از رحمت سید و زر و عرض نخ و در این نزد باد در جام شنیدم
و چون کرامتم ندارند چه کنم که خبر ارند با آنها در افتاده ام ناگه و از ما به هر کوی و شهر
گرفته فرزند در … باهم از گوی در بند سوم و قیود است. بر لوح ولیم آید من و یا دیگر از آن
سلوک طریقی در برای یار عزیز الصحابی است رقعه یا فضایل نامه ما صبح جدید با کره گویند
طلب بنده اگر سهم و جماعت است ما هم و در رسید تا جا بر و دیگر از آن

تنگی نکند. و اگر از ته دل است عذرم بپذیرند. در از هفته روز دلیم
بر جای نیست چه بیمار هم هیچ اوست گوشه بازنشانند. بیمار و دار ز درمیان برخاست
در مراکز اطبا گویند تن از دریا رفت در این تنها قهر چه مایه عبرت انگیز خواهد بود
آنکه سر از کام بوزرم خانگ باگوی اوست. نه که نتوانند سر از بالین برداری
دراز نباشد از کار بی خبری کار ساز جهان بر سر من نمی‌رود لعوض کار
روی بمن آرند و چون دل و دماغ آن نیست بجای رحمت آگاهی آلوده
مرغوب دست از لذت کام و زبان برداشته ام هر چه از دست آنها بر آید
فرو می برم و غم هستم همگی اشتهایی با نان جایش و شام می خورم بلی سخن
از سخن می خیزد در نوروز ذکر خوردن امری بخاطرم گذشت چه شنیده ام
قریب حبیب زبانی از آن رکان نوا ده خورده آید و مبلغی زر بهود
رکیمیا بار داده های غم اندوه شدن که گویند تسمیه ان مانده چه قدر

فربه بوده باشد بهر حال این غم بیکو نخسند و چون ز رفته صبر از دست نهند

رقعه رقعه دریوزه که سر گوشگی امورت چشم بر میکده است در جلادی چشم

افزوده بگو وقتی که بازگشادن نوروش خبر باز گرفتن دست آن زر و بوس حکمی بیخود

بیاش غنیمت ملاقات حکیم صاحب اختیار آمد و نگارش یا وسیج لکن امروز ز بوی

کار آمد بار دیگر فلانی در غزلیکه گفته با سیم بار سر میچ بد و مایحی من بر ان گرفته

اگر شنیده اند بهیچ بر هیچ هان اینقدر است بتقریب تو لذ بهی رقم

که امروز چارمین ماه است و سری زیاد ترخیت ماه تاریخی در دل اگر است یا مقرری

چند موزون کس کم و در محفل گذشت ه نخشید و بین السیر آسیم بن صدای

چون ز تمنی دلم آگاه بوده است ؛ دانم بمقدمه عید مقدس

کو در رشید و اضمیر و ذره بوده است ؛ روز سه شنبه بیست و سوم ماه یازده

تاریخ بیست و اسد اللهم است ؛ بزرگوار در آخر نقطه یازده بعد در است

ابرام

ابرام کرد و کجا لا معتقد آتی چند این مهم را میم حفر نام که من چه دانم که تحقیق

القوانین چه کم است و قوانین دستگیری کدام شانش و وی استفسار کو اجابار

آورم و تا مدعیان چنین و چنان و رسوم از یاد رفته گوی بالامیر افکن زر بسر کجا

شیراز آورده‌ام و بیش در سه شنبه از بن ماه ذی الحجه سال هفتصد و شصت و پنجاه

ناگاه بر شاه راه طریقت بباغ رضوان رفت و زیر کامل ابو النصر جواد فتح الله

بجناب رشید الله خان غائب در عرض یکماه گلبانگ بکد یک نسخه و درس کاو باشد

کشیده بودم و رحمتی و زر این غزل نعمای اصفهانی جانکم مختصر بر دور رویداد بهم

گذشته نظرگاه ملازمانت و آنچه اکنون می کنم انتظار اجر و مزد است

گناه کمال حضرت این کمترین که من با چنین ارادت را انگیزیان حق از دیم

که اگر کند آمدن هرگونه تراوش خامه نیارقم چشمه کوثر رسن من بعد می رب

تشنه دلهای استفاضه که جرعه از ان خواسته از من بعدی این آرزو

آرزو که مبنی بر جرأت است اگر غلط نکنم مصداق شعر حضرت است

بدنام و زاهدیم و نخواهیم عار سر   در رشته خواب شاه مست غنچه

الهی رقعات اردو که رسیده‌ام منت غلام غوث بیخبر در جواب آن با وعده

ارسال داده اند سر رشته تجارت انطرف هم آید با مولوی غلام امام شهید اشعار گو

عار نیستم من فرستند ولی آنکه تماشی دیدیم باشم بار رسانند و مدعم نفزاید

رقعه خدمت مولوی عبدالرحیم صاحب ضیا والله عذر اینقدر پیرارا که در روز در

اثنای راه باشند و جاری شدید بعینه و نگیم همان اختلاط ماند که می ماند و بر صلت مدام

محال سرای ساحری کرام و در بین معلوم شد تعزیت الله اکرام و تا نیاشنگاه است

این امر نیز موجب تعلل که در هیچ ساله تکلیف بیان ها زیاده بر جبین بنداشتن و بر شگفته

بر روی دوستان خندید که با جر لود اگر این مقتضای تکلیف و ضبط باشد چرا هیچ نور جسم

می گوید من مضطرب الحال که خود را حریف صدمه صدمه این مصیبت نمیدانم

چگونه متوقع باشم که صحبت چون شما ضابطی با چون من اضطراب پیشه بر آید

رسمی بود متعارف با نمرده‌ها رسانید و تسلی کردن چون قبل ایام که در این واقعات

هزار چون من را التسلیم خود داری تواند که تکلیف صبر خود تکلفی در سن است

دیر تر بانید مگر استقلال ارجمانید **بمیر امیر الله احمد** سنگ باشید و تنک

باغی را که باک است و برق با خرمن نکند اینچنین مضرت‌ها که تشعره ادبی

روزها نیامدید و مرا بخاطر می آید در هجوم مشاغل وکالت که مقدمه فراخی معاش

بار فرصت تنگ است باید دید که از آن مهدی دولی که حشم متعز ازا

باشد کسی چون نشسته اند و دامن زیر سنگ است بار بی بدمعاش

منزل بنده می آیند و بخشم رفتن ایشان دامی مانده **ع** سلسله روی بار آمد

و در باش که ادای خود نمود که این رفتن از آن بابکه و شکر ای سم سخنی

نیست تا چون در باید درمیان باشد تنها از دست و ستیزگان ملاقات اتفاق

آزرده‌اند و در این معاملت که تا بی از جانب من گمان برده اند نمی‌گویم نشان

حماقت است البته شان در آرزو و تمامت است بلی هرکه به بلندی گراید

هر چیز پستی بنماید و زیر من که اگر قصد آن آسمان کند کس در ایام باز بر تخت نهم و

بجانب مبارک او قسم که طمع مردار دیگر خود را ببر و از و هم قدم همپای ایشان

کسان و هر منشی ملاقات داد آن چه امکان داشت با ایشان هم برابر بودم و راه

بیمودم اگر خود فکش بمنزل نبود مرا چه گناه در روان جهل بر خویش ببوی نادرا سیاه

چنین دعوی سنگ دارم با ایشان کوشند بیابند بیازارم ببرند و بفروشند

بیلی از عزیزان سخط با گرسته نمی خبر رفتن و مرا مغرب

نشان داده امری ست که سهل دانسته شود و از دل بدر رود بر

ساز دل و سینه صاف کنم امروز طلب سر سری با نظر فمکث کنیم میانه را

یکی از یاران العاریت بر اگر خس زر بهر یار پیش من سه نیم رسیدم

واگر خواهی

واگر خواهی نخواهی حاضر گردم و انتظار میانه نبریم سوار لقب ستید ساسی

که نخوردم نه برای شخص که از آن نخوردم لسید احمد طبیب و در دل نوشته‌ای دیگر

و وقت نوشته می‌شود که خلق خدا در راه خواب غنوده و نیمه از شب سوم جمادی الثانی

باقی بوده است و من از اندوه ستوه آمده و حواس معطل و خامه به تکلف گرد او

و سرانجام که بر ایشان درد دل حالی کنم و دل خالی کنم نهفته مبارز نفس سوی سیاده

و در انکار بهانه ناهموار طرز تحریر دفتر و تیره برای آن بود که اگر اینک و نباشد

گو مباش آنچه می‌سنجم زبانش در آید که مرا در از زبان دعوی نیکو خدمتی شاید چون

دعوی با صدق دست و گریبان است حسب رتبت و خدمت قرار باشیم تا آنکه

کنگاشهای تازه برای درستی امور مملکت از قوه بفعل در آمده و در تحریر مجلی که

مضاف با نظام است انتفاعی یافت و قوی که من سیاه روزگار رسول آن

حی فرموده با آن شتافت بزرگواری اگر سابقا کار فرمای عمله قدیم بوده

وحالیا رگ مجلس جدید است و بحسب استحقاق به حکم اتفاق در خصوص من یار و رو بستی
باستی که الفقد زبان بجنبید حرفی فرو ریزد و منک را از یار و الماس را از زجاج وا نماید
آخر خدمت میر منشیگری که بدو نمی‌رسید استم بدین نمی گفتم لفظ نامرد گردیده و مرا از نگار
زیر دست و دیگری نشستن از میانه بر خاست هه هه نخل طوبی و مغیلان را سایه
نشین چراغ طور و زیر دامنی تو چگین بسیکه این دو بار القیه است در
طومار عمر من نمبر از دو حرف تم نگه دو فرد آنجانیه کرمی باب آرزوی نیازم همان حق
حاجب راست لبعد از این اکسیری دولتی بپذیرم نگه دامان همت را او جستجو
و خروار زری بر بتابم نگر بار احسان همت را و جستجو که روز بازار مردمی فدر
داشت اجر بسر کوچه این خجسته گوهر ختم و رجالگاهی نمی بینیم خدا بس عمر و دولت
دهاد و آن عمر و دولت ترقی پر بر از یکدیگر باد **بیکار از دوستان**
دیروز خمیر مایه زیب نظم بیاض نامه میرهاشم حسین گوید چه نامه محضر

دعوی عبارت آرائی و چه عبارت آرائی که اجزاء مفهوم در هجوم آن بامزه
ناپسند آمد که از خط عارض خوبان مضمون اقرار بوسه و کنار استنباط می کنم
و بر ورق آفتاب گنجیفه فلک رفیع تهیدستی منیرم آنچه وا شکافتم و دریافتم
اینست که ز مرگ بد آزرده خاطر اندمی توان گفت که اگر مرگ را امر اختیاری
دانستند رنج رفتار به بزرگان چرا می کردند واگر تعبیر بجبر میسازند مولوی آن
چه مه گو که نشنید که کند سخن کوتاه بسر کسی که سلامت آن می توان بار خواست اگر
مغز دار اله به که از زانو برگیرد و بر آستان رضا گزارد **رقعه** میان عبد الرشید صاحب
میر منشیگری صلح اندو مبارک باد و فراق چند روزه بر من دشوار
متواد شما میرود و مرا گریه می آید چون شگون بد است گریستن بدان باید
چرا اهل هند و دکن بر مرجع نگرسند ولی خود از عالم گسیل است و رفتن بشمار آن
کنستن لعرجه قلیل است از آنجا که حضرت یزدان را بی نیاز و لا ابالی

میخواهم بسیار پس تمامی شیخ سعد و زین خان و بنشی میان صاحب نیابت مبدا هم

جناب گفته است که باد او آید باز آیند و پای کار دهند با خدمت لوازم تحسین بیم و از

گسل راه وا رهید **خدمت میرزا اکرام علیخان جذب تخلص**

سولکه و بیاض مفاوضه عدیم المعاوضه نگارش زیر فتح چهارم در حجره بنده از احمر

بران نمود که در خیال مفارقت کجا ماندن ستنایی و شگفتن چشم جان از مطلع

نجف انتقاص تاریخ مرض عموما از روی تحریر جی باز رسید و خصوص از انتشار

عزیمت ان طرف جی را او دید بدر یافتن از خود رفتم گویا جان از تن بالا

گم اگر در آن نزدیکی محبیانه بر سر حرف نیامدم مقتضای تمام از خود رفتگی

بعد زمین و حسن نشانی را گوش بر آواز یافتن و بدانگاه دو شنیدن ترتیب

ع تصور است که عقل نمی کند تصدیق حسن و به غرض مدت لوازم شناسم

حق را مر وصول را است و پهلو نهد یک کتابت از من درخواست کجا رفته بازیم

وعرلفه طراز

وعرلفه طراز آمد مولانا در این اختیار رغبت اتمام سعی و حصول مقصر لوجه

اسم بدان خطه نوشته بودیم از بستر مرض وارسته باین و نعمت که

نگاه نگاهش منجانب خدا لگانه است بر اگر موجب شکر نباشد ابد الابد

بنده شکر نیم سیر است که سامان معاودت سازند و بزرگان و عزیزان را لود اید

خود نوازند خاصه حسن من است را که محبت و پاس می گویم خفر راه من خلاصه اسلاف

سیدی الفی حسینی منش گویا حرید این میرزا اکرام علی جذب آن یکی بشو خوامید

و این دیگر به لکنهو مشتاق و درین جزو زمان حیدرآباد دکن از بسمی

قدوم مولوی عبد الحلیم و مولوی موید الدین خان و مولوی حکیم محمد سعید

آید دیگر بر روی کار است اگر شوق وافی دست دهد تحصیل علم حرام ترد

است تکلف بطرف مدار اربعالم باالله دریافت از رده و در خدمت نشین

در زوال کلی مرض جناب شیخ و آوردن نبود کجا می فرماشید ع :

اگر ترا و مرا مهلت دهند تا وعده آخرین نفس خیرخواهی تا مقسوم است

از دستش دلکو لغیره لیکن اظهار مصلحت تامه رقم شد که بلی گر صاحبه

تخت کوه کار است • و تزویج سنت رسول مختار اختیار آن حرکت فی الصفات

واجتناب از عظم سیئات • و در تحصیل غرض و خست نفس اگر صحبت علی القسمت

جز لقمه حرامش وقع ننهند • و برامید آن گاه گاه کلک • این خرابه نفاق

را از دست ندهند • چو از بت خوش مشت مرنج • و از برنج خوشه گربه

مرغوله بوی کفارت گناه با حره و شامه را بس اند است • و درین نامه

بدرج فرخ خرمای چند محمد صفا و قند را که من بهر نیست باشد شوم

خدمت غلام حسینی باقر تخلص

در تالیف مصنفات جناب نامی بی بدل رشته ادراک و رسید نبرد

با نامه سر الزام برگشتن جو اوشن بر گوشم بسته اند • و رباستگی کام قلم

کشوده اند

گشاده اند مال نوازش صحیفه نگارش زیرفته هنوز انتشار روان نمیگویم که رسید

رسید والبته رسید میرسید رسیدن میوه مرادش خواندن و می شاید بر سر و چشم

نشاندن در خصوص فرستادن دیوان اشعار جناب فیض انتشار رفته حاشیه کم

با قلمای این زمان انگشت بر دنیا نهم فرمانبری عرضه بندم چه توان که

افکار جناب افاضت پناهی هنوز جمعیت دیوان نیافته و بغیر ترتیب دفتری بس احمد علی

عفو مجموعه شده محمد هدایت افتخان و جبکو آمدن شاعری جاری و حضرت را غزل

گفتاری نیست روزگار بدعای اللهم زد و فرد در گروش نمیباشد و این دعا لوما

فیوما زیر فردوس میباشد فی الواقع همه سو فراهم آوردن و نکوهی ساخت

نمودن ذمه رهی است و عمر فرصت را آنقدر کوتهی است که نتوانم پای

بفراغت دراز کردن و بد نمیاید فراغت بر خود باز کردن ه

دماغ کار ندارم بعشق در زنه ذکا ز دود دل گنم طرح آشنا چند

آنچه با ظهار ثقبای برخاسته اند و دیوان اشعار شده در خواسته اند برای

برس نیست چه مرا بود نا یافت شدن این سخن بجای ناله چند از دل محزون

بر آمد و شاید بحسب اتفاق موزون برآمد اگر هوشیار نشستم اینقدر دیوانه

تیز نباشم که آنرا که ادام و روسیاهی کاغذ و زحمت باصره گوارا دارم

زانجا که خاطر ایشان عزیز است و مرا خوی خاطر پرستی نیز است بندبی

همان نالها درین نوادر بهم **بمحمد صفدر حسین حنیف تخلص**

سوادنامه بکتابت بگمارم سرمه بینش افزا گردید تا چشم گشایم و بخود گرایم

دیدم که آلوده گوناگون گناهم و سیاه کردن روی کاغذ روسیاه هم

الکاش خاطر ایشان عزیز نبود و مرا بندی زبان نیز نبود تا از زبان

نه بند گفتمی و آواز بلند گفتمی برادرزاده بلاقات است اگر بدر بنگ

تقدیم کس نکوسها برآراستند فراموشکاران وعدها و قادر خورجد ملاقات

که بهار نامه

ره نباشد و آن چه بدور آنگاه اقرار رسید اینجا آخر بنا نکونش شد

و در ظرف ایام که روی بانیطرف آورد و دید کو زلف مقطع سلسله سخن گردید

چه بیتند که بنظم با تأثیر انتخاب قرار دادند با پاره از آن بمجلس صحبت من

می نهادند گفتنیها حال گردم و دخالی کرد خیر قصه طویل است و فرصت قلیل

آو ملجا این گرامی نوحه کی اشعار طبع الداز آغاز تا انجام دیدم و حسب

فهم خود بر محاسن و معایب آن و ارسیدم شرح آن با و انکشاف نگاشته شود

زان چه گفت باید و طول کلام از من سوخته نفس نیاید استاد معنوی اسد الله خان

خوش گفته و در بیت که گفتار خبر گفتار سره نکرد و سخن جز سخن شناخته

نشود با این فرصتی زلین دارم که فهمیده های خود بشرح و بسط بر نگارم بارها

عقیقی که بر آن نام و نشان نقش است درنولد این بنجیده ام خاتمی برای آن

درست سازند که در کیسه یادگار من سر دست باشد **بمولوی محمد رفیع حسین رفعت تخلص**

برادر عزیز الوجود گذشته از صلوات اگر چنین نگویم باید بگویم برخاستن و با تیم

نشستن از دریافتن واقعه که چهارم صفر بر سر عزیزان گذشته از این نهاد عالم

انکار آن است که انجام مرده ز نخود نسیمای ستار ابداری رنگ گزلو چمن نیک نگویند و ...

و ماتم نمودی نیز رد چه با خود در گذریم و همه را باز گذاریم بهر جای خدا آمرزگار حرم

را بجوار رحمت خصص جا داده اند و فرزندان ایشان را باید عاطفت خدام آسوده دارد

شکر این نوازش گوینده اینگار شهان التفات از حیثی نواختید و سپاس

این حسن طلب کرمن حرف انحرف مشناس را مخاطب صحیح دانسته بگذار شعار

برد اختید مگذارم زبان ادای آن توان که سبحان الله اشعار طبع زاد چه برجستگی

محاوره وجه خوشی الفاظ و چه تازگی بندش و چه نازکی مضمون گیان نگاه زهیها

را بچکامه توان ستود اگر این را در حضور می شنیدم دلم سخن از من چه آید

می دید که دلم وجد و حال میداد و هم خاصه بر انیغول

ایجاد بان ای است که انجام گرفته اگر از جامه بدری شدم از خود بدر شدم

زبنی لقا بر سرهای آب و چشم گذشتم و تنگ های رحیم سید امیر الله احمد

حلبت فدا که یار باد اگر چه جوانی یار است کل ادب است ترک یلنگ نام از مهر آورده بود

و یاران از قبیل نمانست سها مبلغ زر میداده اند و میدیدند در ظرف ایام مرد عجیب الخلقه

با عبار دل و کینه و تن و چشم و دماغ بزرگ سر فیل مثل خر نقش از سادات

بنی امیه خبر داده اند اینجا می آید و در طوایف شهور به تتبع نه خورشید سیما میباشد

بار نقد وصت کمان نغز تماشای داده و در واقع طالب علمیت قوی حافظه نام

کتب عربیه مثل چهار درویش و گلکاه فرابا داده و صاحب همت درست را بد

نقد سید بیجار هنوز می شماله حاصل کلام ولی مرام در امور با معتمد این امیدها

می خواهد مگر آقا سید عبدالرزاق مهجی فدا چه گم گشت که وجود دیگری

از جاه و پایگاه هست بکاهد چون نظر بر اوضاع منقلب زمانه حصول ناموس امنیت

مصلحت دیدن است که بقول اهل دفتر اینجا یعنی با خلوی جا بدله به جلدی رو و خار کی

نگذارند که آخر کار بزرگی ناجایز اندوختن و دلهای عالی سوختن منفی بهم رسید باشد

خدمت میر محمد علی الحسن نجم تخلص

خدمت رفیع المرتبت صاحبزاده معزز و مکرم خلق مصور و لطف مجسم دام مجده

عرض می‌شود بعد بندگی و تسلیم که بحواله و تو خیریت حاصل است و حامل خیریت

اگر غلط نکنم همانا توقع دست داده دولت ملاقات است و بس گویا با مید مصابر

زینهار وس از سروری جناب تا قبضه ظلم به تعجیل مأذون شده و این عمل خود

دلیل صحت است نظر بر سعی که عارض حال خدام ایشان بوده نباید گرچه در سعی نیز

مدت بعرض جو بر بندگی عبارت از تحریر و ترسیل نیاز نامجات باشد مبرد اخت

مگر خدای ... روز بسیار ملازمان شب و تب در تاسف نوبت این بار روز

می آید الهی در ظرف مدت کوتاهی که دستم زد ... ایشان میدانند نصیب

تحریر نیاز

عمر دراز بار به محمد صفدر حسین حنیف تخلص مدتیکه از ایشان

نرسیده مرا درین ... رسید سخنهاست یا برگزیدم اتفاقی خود نگاشته اند

یا کارپردازان داکخانه ظلم بر من روا داشته اند اگر اینست وای بر من که

که نکرد قرطاسی و قطره مدادی از من دریغ کردند و اگر اینست وای بر شما

که مرد داکخانها انجا داده ... نامه به نیرنگ نفرستادید تا میرسید ...

میرسید اگر برای من نرسد لا بد میرسید بعد ازین اگر دل دارند

وارید و گوش شنوا تهمت بیجا رجوع ... و نامه خبر به نیرنگ مقرر سید

بمولوی لعل محمد علی چراغ دودمان امینیت میان محمد احمد علی

را در ورد حفظ الهی فانوس بار و صرصر حوادث در حوالی آن سر سار

بعد ازین دعا که از ته دل میجوشد حیبای ذکا بعرض میرسد دعاگو شد

نشر نگاری اظهار عزیزی سید عبدالله صاحب بگو زاده

طبع وقار خود را به روشناسی نیز روان میدارند بر طبعیکه اطلاق تا
خواندگی بر آن عزیز مهمانان راست نیاید همانا دم نامه شعر طلب که بعرف
عام رقعه دعوت باشد برنگاشتم و چون هنوز اثری از آن نیست
اراده اعاده داشتم در همین زمان نگارش برآور مهربان غلام دستگیر خان
مهر در دل دوات و رنگدان که اعظم مطلوب بنده است دارند تلاش آن جا
بند رقعه حسن التفات آن خجسته گوهر رسید منت بنهادم به شکر التفات
تصمیم بر آن ارادت افزودم اینک خبری بگویم خواهد و باکی ندارد خریدار آن
که حرف میگوید انوار الدوله مرحوم بسیاری از کتب فراهم آورده بود اکنون
آن کتابها شده اند کتب خانه بمعرض بیع است چه خوش باشد که نسخه کلیات
کمال اسمعیل از آن میان برآید و بر اینسان احسان از آن بخشش
در آید حضرت ... خانصاحب جند اد ها د جه د ها دیم

تمام ۱۱ ۶۰

شمار احمق باید برا صبر نیاز از آن طرف پرسش خاطر میان آید باز نظر
حرف نگاشتن بر زبان نیاید بس عذر کاهل قلمیهای رفته و عمل نگارش
نامه بهر هفته چه بود چه شد **بمنشی نول کشور** هرچند دل نه دید
زمانی چند دیوان غالب را بر سر می گزارم و دست بدعای قیام اقبال
منشی نول کشور بر می آرم که باری به حسن سعی این خردمند
هنرپیوند همچو شگرف نسخه ای بلند از ارتنگ مانوی بهتر روی انطباع دید
و لیکن بهای دوری و دیر رسید اگر این سپاس نامه را رسید اند فقر گویند
و وجه این قدر درنگ را بازجویند الناس میرود که سیر انجهان معنی بتوجه این
نظر فهم نگرانست اگر این خطاست چون و چه خطا همانا عطای بلند مایست
معذورم باید داشت **سرگذشت** غره جمادی الاول که امروز در آن
پای برجا نیست و شمار اسباب همین مایه پیداست همانا نقد

پیشانی از تیر بود که اگر بس چنین فرعون سرکش بود چندانکه نظر کار کند
و اندیشه کار گشته معامله آب دیدم و طوفان خرابه و دود باد و آتش غم
انگیز که بهمین یک دو زاندوست انعقاد نپذیرفتن مجلس از انتظام و سلسله
رفتن محفل بندرست آنجا حکمت الهی بود اینجا مصلحت وزارت
بنا بر بود آنجا نشستن خانها بعد بذلت و خواری و اینجا نشستن خانه
بر انداز است بصد گرسنه داری چه بر صدر نشستن ناگوار تر از بلغم بسینه
و اگر از لب برسند لب کا درست بالوزینه ه

اینست اکه نادیده رسم جهان ∴ سر یزید و بنو سولطنرا از جهان
زدست جفایش در آن کارگاه ∴ عزیزان الفربار تب بیداه
چه خوش گفت سعدی فرخ سرشت ∴ که بار انشمیش اندر بهشت
زنگی نا تراشیده در مجلس ∴ برنجد دل هوشمندان بس

واقعه

واقعه وزیر علی که حضرات شهدا را مرثیه می خواند و انتم تمنه خوانده
بجای رساند که در پیشگاه سلطان تقرب تمام یافت و پایه قبول عوام یافت
حالات مجاذیب و مجانین بر بلند زبان حسن شمرد چرا گویم که خود تماشا
می خواند رهای خطیر بنام این گروه میبرد و مضرت اکثار شراب جگرش را دریافت
روز چند صاحب فرش ماند و با جهان شتافت و در گذشت

در گذشت از جهان وزیر علی ∴ ماه عاشور روز پانزدهم
ناله بسیار خواند و مرد از آن ∴ سال فوتش بر آید از دو خم

فوائدیکه بر دلگوار از اشعار جناب غالب نگاشته شود

منسوخ گردیدن بستر بار کتابها افزوده آمدن کما هو زن در آنی مرا بحقائق
تذبذب میداشت باری مطالعه این اوراق و صفحات که با علاج و مداوا
همعد بابت مؤثر نسخه مسکن نوشتدار روی برای من نگاشت یعنی

در جنب این گزین مختصر مطول مجموعه‌های دیگر بر طاق نسیان و فارغ از کسی
خواهی و دیوان الهام بخش تا سنجیدگی خواهی دیوان خواجه حیدر علی آتش
سخن شمار رحمه الله العظیم تحریر **رقعه** الله الله بروز طمع کاز زبان دروی
نشسته‌ام که قطعه لعلی یافته باشد موجه تلالوش رنجبر حسن خیال باطل
و حمرت رنگش آتش بختی مسود اخام کو انگ نایه سود و صلاح و رنگ
مقدمه اساس و رفاه آخر الفن لعل پاره سنگی بر آید و شکن و سر کوب
بگلی راگدا روبهای معیوب بعضی و لعبی خواسته‌ام و حیران آن فریبم و تا دل
خالی شود از گفتن های شکیبم و همه احباب شما را بهدی برگزیدم و با روی
را گنجائی نباشد عهد و پیمانی هستم میان نه نسندیدم اگر من شراب
خواهم و شما گرنه‌ها نهایم بره متحد بودی و دماغها نباشد مشترک و تا انقدر
نبود و با اینقدر نیز تنگ شکایت‌ها دارم بجا و بلالت‌ها می کنم برنز اگر گنجی

الهی

که درین روزها از من سر زده کام جهل صبر و شنزنگ دندان عقل شهد
طبر لوی نفی ملا به تبارک یا من در ایت و من دم تو باندم و فرنگ مسبت
بمنزل شما رحمت و من خود را بدر بردم در خور اینقدر بدگمانی نبود مرا لعرض و
بیهودگی نمی آید چه دانسته‌ام که دانسته آید تحمل گستاخی و نفس نمیدادم
و با نافهمان به مصلحت وقت و حیا و مانع سر تسلیم فرود می آرم اوج مایه نوح
دیدها و با منفعل است که نتوان گفت از کدام خوبی است تحمل است و حاجت
با من شروع یا آن کرد که در عالم خجلت تنگی مرگ نتوان کرد از بس محجوب
بعرض میدید گرمیدن **ع** دامن بدر رستی بود از خار کشید قطع نظر از بی
سعی شما و مصالح القرآن و اسباب پیدا کرد است رسم آن داری بواقع هویدا است
اگر فانس می پرسند نگویم تحت الحالی که بنشینیم و تسلیم محقق است حریا نیست
بهر بالش یکروه و مردود تردد آشتن اگر ورزیند رد و اگر راه با مجبوبه هستم در سایه آید

برداشتن نگوید و این گونه بوده و بنیه دیگر نیز منهم افزوده آنکه مجوز
بر شمار رسید و نوبت رهسپردن دیگری از رفتار رسید بمنعش برخاستید و دوی
سخن نگلگونه این دعوی را آراستید که صبح سپس خسته خواهان آید و در طومار
که خواهد نگاشت باید برانیم سه چهار روزی گذشته بود منطقه قوی گسسته بود
که گفتگوی معامله من در میان و شمار اجری بر آن آمد باشد و آنگاه مرا با امر اخراج زندان
میدانست که چه پهلو برخی آید هر چند بر گفته خود استوار بودم و بر جاده خود ثابت
قدم بودم نظر بر انجام کار داشتم و پس از آنکه در توفیق را استماد رباتم بجد بند انگار فضولی
نبنداشتم حیف است که خود بان مولد ملائم گوید و محتاج معذرتم شمرد **رقعه**
قبله گاها نامه نوازش طراز رسید چنین مشتمل بر صحت و عافیت بود
موجب خوشنودی گردید بحکیم ح که مزد خوشدل گشته کارش در رنجاند آورده
او امر حضرت کجاند گرفتند تا آنکه نتیجه بر آن برآمد آنچه بوده مراد

داور

که حرف غومت آنقدر بر سهو انگیزش راه نمی داده ربعیب نبیده ای احتیاط
براه افتاد امروز روز پنجم از تو دایع شان لودر است عالیا درعرض دو هفته
بلادست خواهند پیوست بحجود آن آگاهش دهند **رقعه**
برادر همدلا من آنچه نوشته بود بکرر رسید دیدم مگر چه بدان سر بودم که اینقدر
سفارش در خصوص فلان از چه راه است من از جاده خود برگردیده ام و نه شما
گمان بیحیائی بر من برده باشید اگر به والله معشوقه مقتضی این خیمه داریست
وای بر شما که زنده نیز زن تمکین نمانت شما گوید و میخواهید که آن زنان
زودگی تا به من هم برسد قصه کوتاه هنوز سر رشته از دست نرفته است
اندکی بعواقب امور نظر کنید و از جائی مروید مرا از امثال حکم شما
گریز نیست اگر حرف باید درحدود صلح منزلیم مبادا مردم طعنه زنند
کمینه اسدالله خان غالب بدنیت که بدریافت ضعف ابصر

ملازا از جهت ملاحظهٔ عواطف خود بدادم و خبر تو پرسش حال ناگزیر بود راه
مراسلت با نواب مصطفی خان بهادر کشادم سر بر گه و کو چکیده از نازم که در سخن
خامه سیان رقم در یغ بدانستند و بر انها سر ایه التفات بر این گماشتند
در اندک ایام رسید تتمهٔ کلیات دو لک که هنوز حضرت را از شعر و سخن
دگر است کتاب مستفیدان این فن است یارب چنانکه باغ نظم
را چنین سبد میوه الیست باید نثر را نیز سیمین حلوای باشد اگر آن جامعه
بنده است بر بنده زلهٔ از صلهای باشد سکندر علیشاه در روز
بابنده برخوردند و صحیفهٔ گوهر نثار از کتاب خانهٔ نواب لیدوبن بسپردند و بر ملک
دیده کشیدیم **حضرت مصطفی خان شیفته تخلص**
راست می گویم و یزدان نپسندد جز راست حرف نادرست بر زبان
دوستی اهرمن است که ما هر مدت است و جهان را سرای است که

عالم را

تماشای گلشن بیخار چشم آرزو داده ام در یافت حسن انتخاب در سخن فهمی
نعصب که در شعر و در اهل سخن بکار رفته بعلوی پایگاه و جلالت شان ملازمان
دار شیده ام و از انجا که در دیوان جناب استاد معنوی انمقطع ه
غالب بفن گفتگو نازد بدین ارزش که او ننوشت در دیوان غزل تا مصطفی خان
خوش نکرد از نظر گذشته ارادت خاص بهم رسانیده ام دل منحو است به دیدار
عرض رقایم بر خاطر شریف گذشتن تا آنکه تقریب استنجار حضرت غالب
مورث الحسن شد و ملازمان اگر چه هر کدام که باری بهیچ مهر نشاط بکار
پاسخ نو رخشید و تمرده ارسال دیوان ریخته و نسخهٔ گلشن بی خار توقف
ساختند و این عطیه را مقدمهٔ وصول مجموعهٔ نثر حضرت دانسته چشم
براه قاصدان ڈاک دوانسته بوده ام و هنوز اثری از آن نرسیده ناچار
چون گدای مبرم گلبانگی مکرر میکشم و متوقع آنم که نسخه را بهر نوع

که ممکن است آرزومند بیشتر همگی تصنیفات و تالیفات حضرت دانشمند

دار طریق حصول آن نباگاه باشند؛ به محمد صفدر حسین حنیف

تصور لقای شریف را که هر وقت میباشد تشبهی میخواستم ایشان داشند

نماز ایشان و داشتن شوق را که پاینده الوقت تسلی حسینم گفتند

وظیفه ور از ایشان اگر این معامله صحیح باشد خود غلط بود اگر چه می

نبداشتم که صفدر حسین حنیف در بند التزام رسوم و قیود و پابند

اعتبار زمان و شعور نتواند بود بارها چنین که پس از نامه ایشان کمتر بابا تسلیم

شان چنین است بابی برشمار بتقدیم سنت پرداختن است السلام علیکم

میگویم و عافیت مزاج می جویم بعد ازین التماس آنکه در خصوص تبدیل

محب میر طاهر علی بر صدر مهتمم سمت شریف که اندک اتفاقی در مباب

بسیار خواهد بود و چون خود مهتمم موصوف در آنجا میباشند بنابر این هم

لمعان ان

سفارش آن نتوانند افزود رقعه لیکن تسلیمات تستر از عرض مینمود و التماس

میرود امروز در سرانجام امر دلو و بست و چهارم ربیع الاخر باشد

بجناب صفدر تشریف دار رسالت بحضور تسلیات بیدر بابا گود نبود در بیدروب

لیکن تصفیه این صلح معاودت بشهر میشود؛ الحمد لله الخالق البرایا

و الشکر له دافع البلایا؛ ترحم و مراعات این بزرگوار را

نازم که در قریهای بنگال و حیران مردم رو شمار را

بمنزله روح باشد و درد آن نمیگویم به جنبه عمارت

و هم نگویم بمرض و شهر اگر فتند تا بر بالغان گران نیاید

بجای صد روپیه ششصد روپیه داده اند دکانداران

بتقریب سر راه فراهم شدن در تهیه و تعدیل اجناس

پنجاه در نمونه باشند لفظ زغماض در گذر از نهایت سخن

نرفت بل حرف حساب هم در میان نیامد و رسید زر از
کمقیدار گرفته شد در خصوص نگارش غزلی رو نگارش طول
بقدر دو درم زرگار و نگارش بالعبدر روانی یافت مردم
برزند و این نگارش در جلدی دیوان زرکار درست
غزلی نگذشت که بنده میگویم حاشا ده چنین باشند هنوز
مطالبه زر از آن جا نمیرسد با غزلی تمام است حول فلان
اجماع هم در بیت است با درین شهر آنی مردم یادم گفت
شاه زرگار و باختن تدبیری بود ده گره از کار غزلی گشود
واقعه دیروز دادهٔ گوشم خواهد کرد در واقع سوختم بوده چون یارای نهفتن
نیست برای گفتن مینویسم یکی از دستارمندان این دیار دوست گرفتگان
روزگار بر اهل حدیث و وعظ ملقب به قدوة سلطان ذکر و حلیت محمود نفس

دلسلطان

سلطان در صورت بایزید بسطامی در سیرت یزید شامی که خطاب حاجی
دبا گاهش در خور امتنان و نظاره است و اگر نوازش مولوی اکبر کتابی را
در محفل واعظ سر رشتهٔ مراعات فخانقاه هم از دست نمیدهد و گوساله سامری را
بازده صالح دوستانه به فضل می نهد حاصل در آبادی مینو نقش هاست و زر ها آورده خشت
خانه ساخته است ذات العماد که لم یخلق مثلها فی البلاد با من عشق شیخانه خانه و زر
هر ستون بستون خانه ه آراسته چو طاهر سیران خود فروش
بیرسته چو بروی جوانان ساله کار زرگونه گونه نقش همه انگیخته و چین
و زجوزه جوزه شکن همه ادفرو تمار با پایان شهری که مسند المشهور است
و بر مضان زبان زد جمهور است خورت قدر شب قدر انگهدار دو را
زنبیل دلانه روز آمد فرمود آنخانه را سپید کنند و لگفی خند بر آن
هر یکی کنند جامه شاد مرد و از جنس آلات و گور فراهم آمد لبد یکی

گاو آستانه میرفت و دیگری و او آسمان می زد و شیخ باریک اندام و دراز
قامت کوتاه جامه سفید و باطنی سیاه مزطرف شوخ میکرد و بر بروتهای بیهقی
میزد تا آنکه هنگام ظهر فراز آمد و نوبت گزاردن نماز آستین فراخ تر از
باجه‌ها و نیمه برساعد و موی آن کلفت تر ز کتف پاچی گذرانید و دست
به بهانه‌ی در توان گفت مرغ آبی است یا مرطان نهری بر لب حوض نشسته و
نشستها و نوزادان بسمله بی تحنیان بعد والحمد لله الذی جعل الماء طهورا
بخواند و نشترها که از آنجا معروف است برآید که برکار سست و در نظر شیخ
زشته گشته باید رسید چه تر آید بکار آن قریب است آنند مقام پس و رخسته و
دست کر بوضو بر آورده بود از وضو باز نشسته و خیره در حجره که محل صالحات
متبرکات بود بعد و سجاده‌ها برسم جنید گسترده در زیر منبر
منبر را بالین نشسته مجهض کاکرد گیاهها که میدانست و کار کرد و روزها ابتهم

۲ ایضاً

خرما افطار

خرما افطار کرد بعد از این برآمد و دستی بر ریش و دست بشکم و دم و دهان خویش
که با ضعف پیری و نوبت گذری به همچو تا گاه گاه زدن و بشوره کرد از درسته فوت
نتوان گفت چاهه بیکفت هم خفتی ب که زحرف است چیست این آخر:
هر که تنک آواده بود کاو: در تمام این ماجرا مقید که صادق نفس آن تا وقت
خود را بوقت رساند و مولوی را مانند آزان بر این نماز خواند شیخ عذر
جناب را چون سهو معتقد و معترف نهاده و بغیر انکار و استاد است ناسپاسی
اکنون که دو روز بدین گذشته و خبر در تمام شهر منتشر گشته فقیهان و
مسئله وجوب کفارت بر زبان است و سفیهان را مقدمه ازاله الکارت
و در میان خدمت میرزا علی صدر تعقید را سمت شرف

ای زا شهرگران بایران ؛ در جمالت کمالات یختفی
صدر شرقی بمانند حتی ؛ تطلع الشمس من المغربا

من و دردی که نیارم زبانت   تو و دستی که توانیش دوا

مژده رو که دل منحرف است همین عمل سوم تعلقداری باشد که اگر تازه

صحبت

مهمانان را اولین نواله است و من ناکام را حرف ملازمت هر صبح ساله

رانند

جرات معاف کنم بجای بندهای قدیم اگر سرفراز جنس بقدری

خدای توانا را اجرا به صفت قدیمی برا رسد چنین خواجه در مقصد

است نتوان شهش داد از طبیبان درد و دلی

صحیح

به بر درد رنج چند برمی آرم و از در و اخانه رای

مؤثر

ملازمان در گوبا فیه شفاء للناس در منفعت آن است تدبیر

امید دارم زیاده تسلیم به محمود شمس الدین احمد تخلص

بنده را از عالم نظم و نثر تحریری چند است در باب

انشاء

آنرا بدست کم نمی‌گیرند و منحرفانم در آن از کلام بعد از

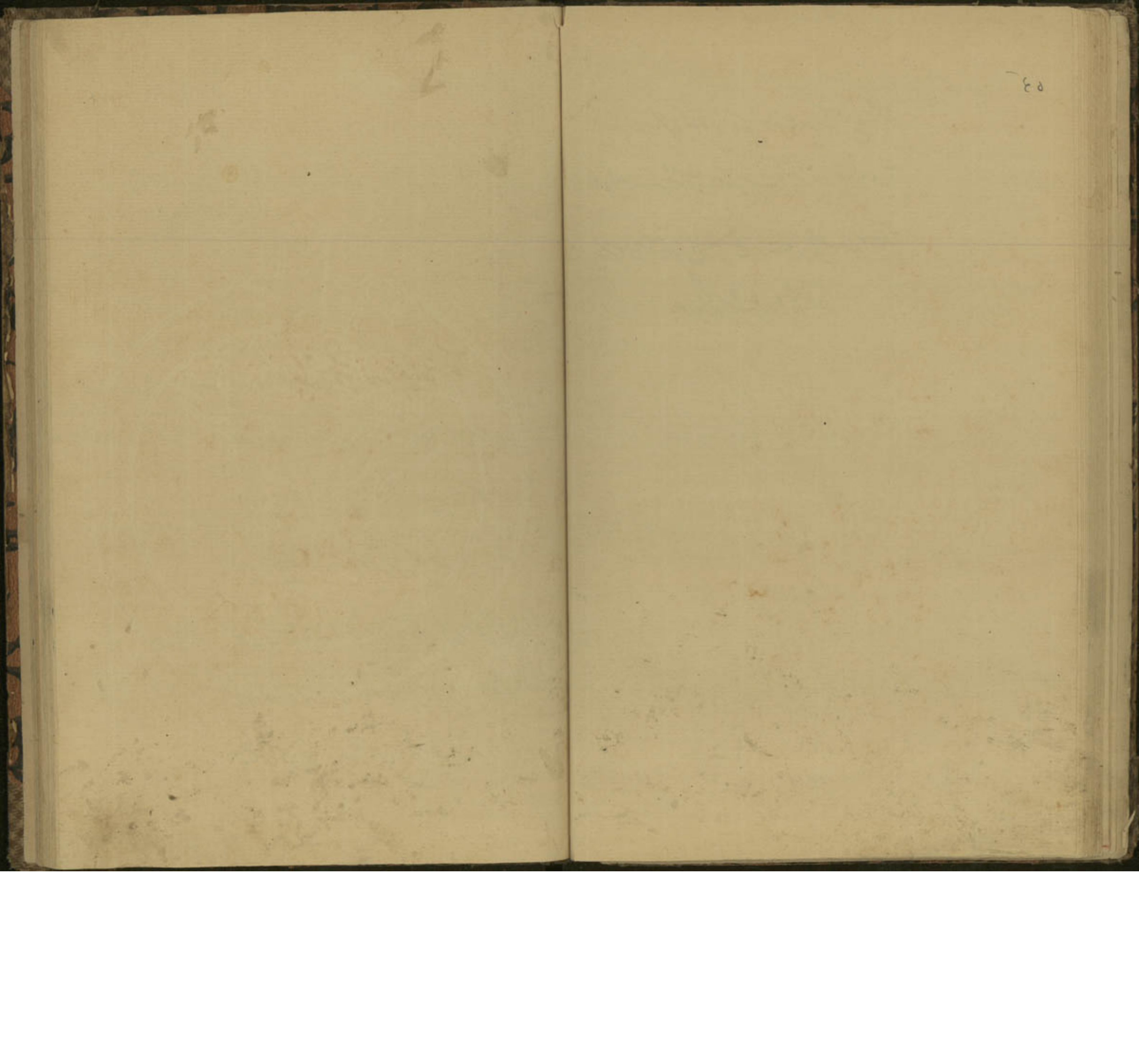
ارزند

ریزند اگر نسخه صحیح و بخط خوانا هر روز است تا کار پرداز از مطبع راحت

الفاظ هم است شبنامه باشد لطف آن است در جمعی توان فرهنگ و اردو

این نسخه در دستخط من است نقل بردارند و بمن فرستند و اصل نسخه

بطور یادگار پیش نظر سامی باشد فقط



چلبلی رقم کلک مستانہ رقم اسلاف مغفور جناب اسد اللہ خان غالب

یہ کلام کسی بادشاہ کا نہیں کسی امیر کا نہیں کسی شیخ و شاب کا نہیں، یہ کلام میری ملک ہے
روح عالی کا اور فخر اپنے دوست کے کلام کو معرض اصلاح میں نظر دشمن دیکھا ہے
بس جب تملق نہیں مدار نہیں تو مجھ کو لطف آتا ہے حیف و صد حیف کہ لوگ ان
نعمت حاصل عالی طرز کا احیا کیا ہے مگر بیرا یہ کہ جہاں سے بہتر و پاکیزہ قصائد اور
جوہر اوٹھایا ہے، مذ طبعیت لے اپنا زور دکھایا ہے غزلیں متاخرین کا انداز عاشقانہ مورو گداز میں
جب اللہ فکا منحصر ریختہ لفظ طراز معنی آفرین آفرین آفرین صد ہزار آفرین

قصیدہ اول

قسمت من لقمهٔ زین بخت خوار گو آسمان | تا رسد در کام اهل همت انبار گو آسمان
غالب ار نور نظر بر رنج روز افروز من | گر نصیب من جهات جافزا گو آسمان
وشگفا بر دید اندر سینه کو بهار را | زنگ دل و شبنم الا قیمت گلزار گو آسمان
از گلستان نم بر زمین از مقدم ذهاب بهار | شاخ و برگم وقف اسباب خزان گو آسمان
صبحگاهی راست بنگر کام مهر نفس | شب بکنیم تیر دیگر در قمار گو آسمان
جوشش باران تا دعا یم نسازد مستجاب | بر سرم ابر اگر آمد فرو گو آسمان
آرزو و گنج بار آوردم دردم شبنم | بالها را آورد و حاکم در رها گو آسمان
از لب سبز من هنلفه در مکتب شبنم | دشت گوهر می در من روان گو آسمان
گر چراغ ظلمت کاه مراد در کار او | نیم شبم و عکس در مینا گو آسمان
نا خدا از دست قطره ما جامه تا بر مرز دریا | بر کشید و شستیم ربار ما گو آسمان

رنج بیماری بخود گفتم که توانم کشید — بهر من تجویز مرگ ناگهان که آسمان

یک شبم اجزای کز توانانم فی بال گفت — که با من آنچه با ذات فلان که آسمان

بخت آن شب من اطوار زبان هر شام و سحر — تا مرا برخوان هستی میهمان که آسمان

از عدم آورد امیدی رنجم در جهان — عاقبت پایم به زنجیر گران که آسمان

بار بسیر منزل مقصود نگشادم هنوز — سد راهم کثرت سنگ گران که آسمان

نقد مشک اگر جستم تدبیر کام — نافه خود در دامن نخجم نهان که آسمان

جرم ماه اسیر زد از من بلندی جوام — تا بدین خجلت سرم از بستان که آسمان

که التکلیف سوال خندد اگر طول امل — هر سوالم را جواب از ریسمان که آسمان

داشتم ضعف بصر کحل جواهر خواستم — سوده الماس اندر سرمه دان که آسمان

انهمه تا که شنیده هانکه حیدم تو بتو — آسمان که آسمان که آسمان که آسمان

من بکام کرد و لو آنچه بعض شکوه است — بیش ازین دارد ببین تا آنچنان که آسمان

گیرد داد

گیرد داد از آن فلاطون زمان ملک مدار — کز غبار آستانش می‌توان که آسمان

تا تو اندیشد سزای همچو یوسف طلعتی — سلطنت بر انجمن زلیخا نوجوان که آسمان

وسعت ایوانش اگر ثبوت مجمل نگشت — نه ورق را حرف وسیع بسطان که آسمان

هر کبوتر کان فرا از بام قصرش خانه ساخت — لکن کبوتر را الف عرش آشیان که آسمان

امتثال حکم او را کوششی در کار بود — بر میان در آن گره از کهکشان که آسمان

خلعت فضل و جواهر جای سندش هر جا که یافت — بوریا و نعمت داش در زمان که آسمان

تیر او گفت مسلم انعام قضا مبرم است — جمله قسمه مرگ دشمنان که آسمان

آهو از امید بد حکم عبارت عدل او — گر نبد لازم بتو تیر زبان که آسمان

جا بجا افعال و توانست گاهی گر نفور — برق را تا بو گشتنش تا سمعان که آسمان

تیر غرمش آشنایی کانکرد بنیاد هنوز — نسر طایر را الطبع گمان که آسمان

بیمن نقش پای او دلها فرین و در نوشت — بر زمین خود ابلا گردان آن گو آسمان

ماه سیر زم گاه عدل او گر آرزو   جامه عریانی ماه از کتان که در آسمان

تا بر آید بر سر قصر علوی همتش   زینه عرش برین را نردبان که در آسمان

تیغ چون محراب او با شد علم روز مصاف   صد دعا از بهر حفظ دامن جان که در آسمان

هر چه آید بر سر لعل و گوهر از دست   خط دست سرنوشت بحر کان که در آسمان

نام آن بار روشن است و گوهر اینها گمان   خرمن توفیر را با چراغ چهر مان که در آسمان

چهرها الله سزاوار راخ و تلف دشمنت   بعد گشتن گرگمان دیدی ستان که در آسمان

خصم اگر روز مصاف نیزه بر دوش آید   نیزه اش را فتح جیم جهان که در آسمان

بحث را بیشتر زین نیست همی نظم که   کلک بر ردیف آمده همین که در آسمان

بر زمین شعر بود این آسمان اولین   آنکه گفتم نیز و دوم آسمان که از آسمان

مطلب من نیست عرض فوقیت بل نکته است   از کر طبع روشنت را نکته دان که در آسمان

گر نشان جوید جز در خیل خدامت مبار   هر که از بر مطلب دل کامران که در آسمان

در مکافات



در مکافات عمل بر جان اعدای تو باد   هر بلا نازل شود از اهل زمان که در آسمان

قصیده دوم

خجسته غره شوال و صبح عید صیام   که گه غصه و غم را چو صوم عید حرام

چه غره غره شاهی نگاه در غم   چه غم عمر ندیمان صحبت دارم

چه صبح صبح شب انتظار مقدم روز   چه او روز و روح جان نگار سیم اندام

زهی روشنی روی تیمری که زد هر   زدود گلفت امساک را از رنگ طلام

زهی صباح پایش مهمانسرای خلیل   که با گشاده آمد رات صد طعام

به قمع تیرف روزگار نیست عجب   غلاف کعبه شود گر سیه گلیمی شام

نگنده

شکست نو به بهر عیش رفته داد او را   که باز رای فلک عنان گسسته بکام

گذشت آنکه به تقلیل خواب و خور روز   همه لطافت ارواح داشتند اجسام

رسید آنکه با کثرت نعمت الوان   شوند مجسم و محسوس سکر ادهام

کنون که وقت مکافات‌های ناکامیست | بدین درست اگر دست داد شرب مدام

زنند خانه را کوچه مغان بشتاب | چنانکه پیش قدمت عزیز نیک دو گام

میار یاد کم و بیش مده بشربت عهد | که هست منع تو زین شربه کفر در اسلام

بگیر جام و لبالب کن و بده دم بس | چنانکه جان عرق باده ریز دست بجام

بروز شاد باغ بهم سال سرو است | که نیست یار توان زد بحضرت منا جام

سزا آنکه علو آسمان زند پهلو | به قصر مرتبت حضرت مدار مهام

ستاره‌های کوکب فخار ملک و دولت | که داده است نظام دگر ملک انتظام

درآمدند زبار در نصب او چهار | چنانکه در پس میلاد مصطفی اصنام

عموم منتش فایض توان دریافت | ز لفظ عام که لوح است شامل انعام

خدیو بذل عطا با بدل به بنده نیاز | که بهر طوف حریمش بس بود احرام

مهابتش که بر امکان ظلم زمین است | چو رفع خوف و خطر خواهد از دل اعدام

وجود شیر در اقصای ملک نتوان یافت | مگر به خیل خدم نو چکان شیر اندام

سؤال را که رسی مید یند نوید نعم | ز بس عجم که بگویند کی جواب سلام

ز بحر فیض عمیمش بحر و کان وفا نکند | مگر ز مرحمتش مایه بستانند وام

زمین زامن جهان عزم و همت بهرو | بحکم حفظ تو در بسم خزینه بار و جام

بهانه‌ای که بود بس مرکب فاعل‌ها دارن | همان کجا بس جز فعل و صور ساده عام

بعهد لطف تو پیداست جلوهٔ خوبان | از آن شبیه که افتاده لازم حمام

بروز معرکه گر تیغ خشم برگیری | چو آن رفته نیاید دگر بجوی نیام

سنان تست زبانه آواز طراز | برین مقوله که حجج الله البالغه

گدا اگر همه کشکول از آسمان آید | نظر بجود تو نگشت بکشکول چشم

چو سوی باغ خرامی پی تماشا | نگاه نیمه گوید دیده به بادام

وجود خصم تو معمور نبود که در آن | صدای نوحه همی گل گسند بر بام

عجب مباش اگر اختر ایچ گه و گه رفت | دراز دستی عزم تو خنجر از بهرام

به قصر قدر تو برجی که صاحب درگهست | فلک به عرض رساند که این کمینه غلام

بعون دولت تو سر رشته حزم گران | زمام توسن گردون گشاده گردون نام

مخالفان تو منحوس مستعد ادای نماز | که داده شان ز خطو عمل قضا اعلام

سری به پیش فکنند از ندامت | درین رجوع ز انصرافت تا بروز قیام

اگر به چشمه حیوان گذر کند خصمت | زبانه موج دهد در دهن ز رگ پیام

علو همت انجا ز بزم می آرا است | که سپهر برین شیشه ماه گردد جام

ز دانش صفت ماه و عذر انجمنی | لطیفه ایست بدایت لب تست مرام

دلم چو بلبل نخواهد نغمه قفس | برای ماه پسندم چگونه لفظ تمام

نوازش رضا و دست بود ز کار | ز من برآسم ازآن رشک و نقش آید به کام

ضد الگفا نامدح تو صد ارکان نیست | ازان مختصر آمد طول دعا ز طول کلام

دوام

دوام جاه و جلال تو ابتدا کنم بار | ز خضر نیز به پیوند العمر همچو دوام

قصیدهٔ سوم

دوشینه بود با من بخت و روزگار | تعیین شدم مصاحب خلوتسرای یار

آن خلوتیکه هیچ نخیزد ازان ملال | آن خلوتیکه می‌نشنید دران غبار

آراسته چو خط ز سیران خود فروش | پیراسته چو روی جوانان سارکار

ز گونه گونه نقش همه انگلند و چین | وز جوی جوی مشک همه تبت و تتار

ساغر نشسته چشم بر انداز نور | مینا ستاده گوش بر آوازه بیار

گسترده فرشها جداگانه تو به تو | از بس لطافتش رگ گل جای پود و تار

برچیده دستهای گل و لاله متصل | از بس طراوتش همه آیینه روی کار

چنگ و رباب زخمه و مطرب بهر طرف | نقل و شراب و ساغر و ساقی بهر کنار

این چار در معامله عقل بهر در | آن چار در مطالبه عشق بهر دار

او در میان نشسته باندازِ دلربای — چون نقطه‌ای مدار عالم پرگار وار

در زیر لعل گوهر با رخندهٔ — کان خنده‌ها برد ز دل مستان قرار

بنهفته در نگاه از زیر غمزهٔ — کان غمزه می‌برد از ارباب ورع دمار

دستش عمود صبح قیامت دراز — ساقش خمیر مایهٔ صد فتنه در ازار

گاهی کشاده زلف که شام است السکون — گاهی نموده چهره که صبح است الفرار

چند نرخ غبغب و سیب زنخ بهم — آمیزد از برای غمش آن بهی و گوار

این هدیه نفیس است ز شوق دیدنش — یوسف شده چو عاشق دلخسته در ازار

آنکو لطیفه‌ای از فرق سر تا قدمش — پرورده لطف و ببندند کند نگار

آورده بهر صوت و نغم از در آهنگ — راهی که گم کنند بهر صد ره هوشیار

سرکوی نرم زرم با نهاده دلبری — آنها که عندلیب نداند بانگ از هزار

با عضو عضو خویشتن آمده در میان — انگه تمام تازه تمام الکن گیرودار

ابرو

ابرو بر تیغ بکش شیخ شهر را — گو از حطیم کعبه کند خود حصار

گیسو بکش جذبه در افکن بگوش — باشد خطیب گر نه بر منبر و منار

مژگان زن زراکش که تو داری نیزه بند — تیری چنانکه مرغ مصلی شود شکار

عارض ز آتشی که تو داری بسوز پاک — خرقه هم عمامهٔ صوفی بیک شرار

گفتم بجود گر بماند بدست کام دل — دست طلب ز دامن این عشوه گر مدار

زان پیشتر که نوبت حرف و سخن رسد — باشد هر آنچه لازمهٔ عشق پیش آر

اشکی فشاندم از بن مژگان ز بن شگاف — آهی کشیدم از ته دل آسمان گذار

دستی نهادم بسینه و دستی نهادم بسر — هرچند رفته بود مرا دست‌ها ز کار

برخواندم آن فسون که به تسخیر جن بود — صدبار آزموده پیر گو الیار

مرغی که رم کنند با این افسونش — دیدم در آن زمان به هوا می‌کند گذار

برخاستم بلابه و درخواستم بعجز — دربی که حاصلش همه بوس و همه کنار

بر بافت روی از من و گفت آن شنیده‌ای — یعنی که گفته‌اند قماری و سی قمار

شرط است در تمیز انگونه دو وقتی — یکمایه اعتبار اگر داری بسیار

گفتم که عالمم متبحر در اصفت — گفتا که رسم علم نباشد درین دیار

گفتم که من طبیبم و حاذق مرا لقب — گفتا علاج خبط نبر در حجر الکبار

گفتم که من دبیرم و فرمان نگار وقت — گفتا بدین نکن فرق از یسار

گفتم که کیمیاگرم و خاک زر کنم — گفتا که زر چو خاک نشاید باعتبار

گفتم که تاجرم گزر من کجا که نیست — گفتا که گر تراکنند بهر جایشان شمار

گفتم که نشانه بینم و گویم ز جان غیب — گفتا باستخوان نکند کلب جیفه خوار

گفتم که پهلوان نبرد آزموده‌ام — گفتا که خلوت است بمیدان کارزار

گفتم ستاره دانم و استاره بین فهیم — گفتا تو کاذبی به رسول بزرگوار

گفتم که مدح خوان وزیر دگر منم — گو بر بام ملک نبود صاحب اختیار

گفتا گر اینچنین

گفتا گر اینچنین است بیا و بیا بده — بر مقدم تو جان من و صد چو من نثار

زانها که از خزانه دریا بیار است — چیزی بخوان که سامعه دریابد افتخار

گفتم بجستم ساختم ان قصیده — کاز آخیین است مطلع خورشید اشتهار

مطلع دوم

ای هیبت رخ چهره اعدایت آشکار — دلهای شان دو نیم ز تیغت چو ذوالفقار

ذات ترا بمصلحت عام آفرید — آن آفریدگار که خود نافع است و ضار

در هر کجا که لطف تو گلگفت زر شود — انگور تاک میدهد آن تاکه بی خمار

تا مات عالم گزران جویبار را — سروی نرسته همچو تو بر طرف جویبار

احکام شرع گشته بنام تو مشتهر — بنیاد ملک گشته برای تو استوار

این اطلس سپهر که دامنش طول و عرض — بر قد کبریای تو لوح است جامه دار

بازار فتنه که جولان بعهد تو — رسته دوتر او فتاکه چو خارجی خار

بیخ چرخ را زبن می توان کشید — گر از طناب خیمهٔ جاهت بود مهار

از آب و خاک و آتش و باد اختراع کرد — اجزای جسم پاک ترا صنع کردگار

لیکن آب آنچنان که بجوف صدف شود — گوهر بیمن دو گوش البته شاهوار

لیکن خاک آنچنان که بود مایهٔ شفا — وز اعتقاد جمله صغار و همه کبار

لیکن آتش آنچنانکه بجز شعله‌اش ندید — موسی نتیجه ارنی های بار بار

لیکن باد آنچنان که بساحل همی بود — از کام و طرف کشتی وامانده در کنار

از بس تحمل تو فلک هست مرتفع — وز بس تحمل تو زمین هست کوه بار

گر میوه بکام دل دشمنت رسد — هر شاخ را ز ناله کند بار سنگسار

در باغ دهر عدل تو برداله طوبی — کاز اهتمام امن و امانت برش و بار

دهر از برای عدل تو آورده حمله — کاز اهتمام شکر سپاس آبرو بار

آنجا که ذکر خلق تو باهم کنند خلق — گرد و کوه بر خیزد اگر از زمین بخار

آنجا که لطف

آنجا که لطف طبع تو الفت دهد بهم — وحشت نگیرد آهو شود یار

زین پس اضافتی که بکلک تو داده اند — تا بس بقوه فیض رگ ابر نوبهار

آن رگ اگر بدله نباتات وارسد — گلهای گونه گونه برآورد شاخسار

یا هست رشته نظر آفتاب و بس — کز آن ز توافق اجزا دل نور و نار

لیکن رشته از کام جمادات بر کشید — در تنگنای سنگ و بلعل آبدار

روزی از فلک شام کرکسی شام و صبح بود — میداشتم بسینه دلی محو اضطرار

بیخود زکنج خانه بدر جستم و شدم — آنگاه زیر بام تو با سایلی دچار

پرسیدمش بمضحکه با بهر امتحان — باشد ز مرگ صعب ترم هم بروزگار

شکر ترا کرامت و فوق مش نکند — خندانکه بر زبان گزلو نفظ انتظار

افیون ازان برآید و مغز حوز از آن — گر زتر آگهی ز ته با یه بگوکسار

حسود

آن ز مکان بجید و این برعدو زندگا — بیل ترا آگهی زبادی کوهسار

عالی لطافت و لطف تر از روح و جسم | یعنی از آن اثر که بود در بس جدار
سر کشی است گوش وز بن که گوهریست | بردار تو اگر نبود حرج را مدار
دشمن برو ز رزم تو گر از میان گریخت | بگذار کس بهیچ مکان نیست زینهار
گر بر فلک در رسید نیزه و تیغ زهر بر | ور بر زمین خرید بگو گناه نگار
انجا مدام رنج تشنج ز جوش بود | اینجا تمام وجع مفاصل ز رشک بار
آنجا به تیر تو کرد دستانهای سینه در | اینجا ز بر سم هو بنیادها هو اد
فلک ز فلک القلزم قهرت اگر گشت | یک تخته هم از آن نتوان یافت برکنار
گاو زمین بسایه مهرت اگر نشست | شاخش بکام جنبیان برد بدنبار
ای اردو زمانه و کافی فی العمل مریض | در دفع هر مرض تو فلاطون روزگار
قدر دوا مفید نیاید بمزاج | افزونست ور آن ز فلک گل انگبین الستکار
طول امتلا بهر مریض است ممتنع | زان بد حست که ابد عا کنم اختصار

بیاد

تا باشد امتیاز سفید و سیه بخلق | لعل جدا گشند تبا سیر از زقار
خند و بروی خیر سگال تو صبح روم | ماند بنجب دشمن تو شام زنگبار

قصیده چهارم

سر زد آفتاب ز زرین آفتاب | بر روی خفتگان سحر تازند آب
یعنی که روز عید بر آمد بکام دل | روز نیست آنکه می‌توان دیدنش بخواب
روزی که گر بموی سفیدش کنم شبیه | بر فصل شیب زرنگ بود موسم شباب
امروز بسکه صرف نشاط است سعی خلق | می زر دوار مسام بجای عرق شراب
امری غریب نیست ز آنها رفتنی | آید بهار روان اگر از بیضه غراب
رفت از زمین تقاضی طالع خانگه شیخ | لبت از حنای دست بتان الاز خضاب
رشتاها مید کرد دل نیز جلوتش | اینک بروان نشانه تو هست وثقاب
گویا فراگذاشته بر طاق ماه نو | ده روزه بستر همه اندیشه و حجاب

عشرت گرفته دامن نصرت بجا بود — اقبال قهقهه بدهان شیخ و شباب

دنیا سلیست با تمامت بسایر وزیر با — مشکل که عمر خویش برون کند شتاب

گردیده بسکه مرجع گل صحن عیدگاه — کفرها ز بارگه داورش خطاب

آن داوری که ملک دکن شد قضای او — مختار شد چو داد سر و برگ احتساب

جاهش ز صورت خلق آنجا که وا نمود — قطع سخن نماند بجا صحبت سند اب

پرسیدم از حقیقت فکر و رای او — فرمود پاسخی که بود حاصلش صواب

تا لطف او زلست بتعلیم التفات — خورشید را بکف که از ذره رخ متاب

نالد لعاب بلبل و نغز دباغ شیر — راسن اگر دبد بجهان حکم انقلاب

کوه وقار و حلم بود لیکن از کرم — بانگ سوال رانده بجز نعم جواب

گر حفظ او مصالح کار جهان شود — بر سطح آب خانه توان ساخت چون حباب

در دفع نفرت کند رای روشنش — در دفع دیو اگر کشد ناوک شهاب

دزدی

قدر بلند بین که از بام آسمان — صد سعی کرد تا زند او بوسه بر رکاب

تا دعاش از درو و تنش نیافت — تحصیل را اگر متصور نبود باب

ای آنکه غیر جود و سخاییست کار تو — روز جزا همین سرورت بود حساب

ز و مصاف بسکه زبان جلال تو — بیش از ظهور رنگ از رشید عتاب

نبود عجب اگر بدر آید لعب دهم — جان عدو ز قالب و تیغ تو از قراب

عیب و خطای خلق بپوشی ز ربدت — گویا که هست خاص تو این احسن الثیاب

خصم بر الفات برآید اگر الف — باشد همان الف که کشد عذب را عذاب

بالد بگنت خصم تو باری اگر بهو — گرید ز شرم شب ز دانهی سحاب

جان از نهیب تیغ تو قلعه بدن بکند — گویا که آب دیرم ز با میکند خراب

تحویر که اند و معاب نشمرده اند — مردم برا ز خلق تو نسبه مشکناب

غافل ازینکه گشته از مشک درست را — با آهو سیکه حق کشد از مردم احتساب

حلم سکون ز لطف تو بهره میدهد / ای آتش خشم ترا لذت اضطراب

بر گو دست جود تو بر داشتی ز بحر / آن محرم حریم تو گوینده باریاب

زیبد بر آستان تو از بس علو قدر / گر ماه ز تو مرس گفتن کلاب

صد در صدف و آز سر تیغ تو یکدم میتاب / خواهی که بهر جو در نخرد جهت بازیاب

بشکست روز عدل تو سر پنجه ستم / بگذارشت عاقبت مقلب لگام ز عقاب

بر جای مخالف تو ریزند می بجام / گو دست تا شود از دست غم خراب

آخر تو زمان طرب تا بزم شان / و جای خود فرود کند بر سر جام

بلیس مقوله چه جهت گوش گاه / عدل تو ز انتقام کشد نام گلاب

صدر امینم و کار در انداز شوم من / سری بود شگفت و طلسمی بود عجاب

خوانند جان ما که بر مرقد ظهیر / بار گران قصیده ز رستم فاریاب

انصاف کن ز فکر من به که داشت دست / چون من مدیح همچو تو در آسمان جناب

بوفا

پیر فلک که یافت جوان عمر و دولت / مداح هم جوان چو منی کرد انتخاب

تا بر قفای خاک ز جولان هوا / آب در تموج و آتش در التهاب

چون شاخ عمر سید بگیتی بقدر / چون موی شعله در خور او خصم پیچ و تاب

قصیده پنجم

ای رفعت آسمان و پایگاهت برین / بر رایات بالا گردان هم آن و این

با علو همت اهل کرم نمود بلند / با قیامت رای ارباب کرد نمود متین

خفته در ذیل آن ما سعف زند بر اوج چرخ / شبت دعوی مراوند انهای حرف سین

حسن لقائی در روت که مکن صحن ز عوان / لطف گفتار در روت که مکن سل یاسین

سدره در رفعت حمایت آسیب مباد / شهر ها از هوای شهر وجه الدین

در گذشتم از تکلف قدر جنت خواند مت / در نهایت کو تر از بن باید تیش ازین

چشم حربا تا بد انهای رنگ بنگرد / در حق خورشید گوید لا احب الافلین

آدم از در رو باب تماشا دیدمت — سیر در بسیج بالی کم ز فردوس برین

شکل رونده از زحیر تا یم ناید دگر — بر دو روی باب اگر جستی نباید عیب بین

زین رکاب بر خیز و اگر مرغ و لی — در خطاب آید لب بامت بیا اینجا نشین

سقف و ایوان تو هر کو دید میگوید نویس — بخت و ایوان به اگر و ارشد و انبید بیاض

حاجبانت را اگر پرسند از نام شهور — بر زبان ناید بجز اردیبهشت و فروردین

فی المثل گر جای بهر است دور روزگار — بهر اینی خاتم باشد از تو زیبا نگین

از شکوه انجم مطهر و طاهر است — شوکت و جبروت عرش کبریا عین الیقین

چشم و در نبابت باکر حسن صفا — هر رواق منظرت ماند به چشم حور عین

من بصد عالم بستایم و صفت تو منحو استم — انجیان کز هر جنابت تو خبر دادی برین

طبعم از روی کنایت گفت القاب بعد — انقدر کافی است یعنی حاصل در زمین

لاجرم گویم که زین بر جبهه باشد شرع و دین — داور عالم کهرت در مهجت سند جان نگین

کیست و او را من معلوم لطف زبان معمار ملک — کش دل مومن جلا بخشید و عهد این

رو بهر جانب که آید عزم عالمگیر او — نصرت و اقبال باشد در یسار و در یمین

تعبیه کرده اند اصلاح امور عالمی — در نفاذ حکم او همچون شغاد در نگین

باشد انکار علوی رتبش کفر صریح — گر چه نبود این علو معراج ختم المرسلین

او بحکم جرات و همت برآید هر کجا — تیغ خونریز از نیام و دست جود از آستین

دیده واله کرد از انوار آثار و قلب — رزم که دیگر بزم که گاهی و رزم که دید این

حاصل صد ملک چین بخشید انسان و سهل — آنچه مشکل آید بس خیر رسانند بر جبین

حسن تدبیرش باصلاح مزاج روزگار — ساخت معجز جود اعظم انس و دین

یابد از دیوان عدلش حکم اگر شاخ گوزن — می تواند که در ناخن شیر عرین

زور میدان رزم جنگ و آهنگ و قتل — بانگ الله در کارزار و دست و گوش برین

چون حریم رو بسوی کعبه اقبال — پای شاه در آستین و دست شان در بار

خلق می‌گویند ما و طین سرشتش کرده اند | خلق می‌گوید کلامش مشک بو آمیخته طین

فهم انسان‌ها ز بهر صنعت بیگانگان رنگ | گر بود صنع فکر و رایش اختراع دور بین

بی‌الحمق بنگرند ولی با ما شمرند | بخت به راه این عیب کرم جان بین

فیض عدلش را ز طالع بی کهانت القاصر | آن زمان گرگ و غنم خسبند و بر یک بستین

ملک گرگ و فش اساس او ز لی خورب غنم | سر ز شست یف و کوشید آخوان بکین

هشت جنت گلشن لطفت تر آب یک طرف صحن | هفت دریا مطبخ جودت یک پارگین

من بود رنگ گفتن از اقبال قدر و جاه است | آسمانی که ز خورشید از غیب پر زمین

گر به تیغ و خامه از جنس جمادی و نبات | لیک دست حفظ تو تا مرورا آمد معین

آن بهار باغ ملت کی بود هر روز آن | این قیام کاخ ملت کی بود گر ز کین

فتنه را ز اندیشه قهر تو می‌لرزد چو شمر | همچو تیهو کاید شاهبازش در کمین

در هوای همت است آنکه مروارید آن | نیم بود در آستین لاله می درستکین

بالحقیقت

بالحقیقت کز ثنای تو فزاید قدر شعر | نافه مشک است در عهدت دل آهوی چین

مرد را نمد نیاید طلعت شمار اگر کنند | می‌کند در وصف بالا جو بزبان و حسین

سر بلندی جستن از قد بالا بدست عباس | سرخ رویی آید در لوح بهارست ببین

در توان دید فرا دست تو بر فرو سبزه و جمن | دست قدرت آنکه در دریا دکان دارد ذهن

بجز غرور در سر و بحر همسری در جاه و فر | آنکه وی بالست دولت اکنون جا آورین

شهره‌ای از سد اویس مال سکندر کشتی | آنک آن شهره است الفت از زرین

رای جیحون دیگرست و روی خورد دیگرست | قرنها باید که گردون تا اسکندر و زین

هر زمان بد خواه بیجا است مقرون مدد | در نوشتن تا بهاکلمات لفظ حسن و جبین

تا بود بر چرخ جمال خورشید از اشرف | باشد آباد آن ملک و شعارها باشد مکین

قصیده ششم

صیقل گوش از نداد کز بخ شد زنگ لوای | بهمان آینه و هر سر بافت جلای

رفت پروانه ز بزم و صفتش لوزینه دار — بلبل آمد بر شاخ و لقبش نغمه سرای

قافله از همت کامل قدمی یافت نجات — شد سوی منزل مقصود مراحل پیمای

راز ما بود نداگر آینه‌ها را از پیش — باز خوانند بصد لطف نهان خودرای

بود در گوش خوبان گهر لؤلؤ گل — برد از دل عشاق شعار جدای

بهر تمیز بد و نیک رسانید بهم — قوت باصره از شمع و چراغ استغنای

نوجوانان خطرناک ز خدایع سلطان — باز جستند چو جام آب و بلمای

پهلوانان چو بیمار به بستر غلطان — جان و جاندارک و دیدند پی ملک و ثنای

چند در پرده سخن فاش چرا نتوان گفت — که شب آخر شد و شد صبح ز رخ پرده گشای

وه چه صبحی که ستودند بصد قدس و شکو — که اگر دعوی الاغر را فروخت روای

وه چه صبحی که توان اگر از متن ارزوی — گر تهذیب بنوخند اباد له صدای

وه چه صبحی که توان گفت مسی جان بس است — لطف مهر و خوابید اگر نیست جدای

آن کله‌دار ز لب دوزم را خواند گوش — بارم آمد ز در و آمدنی هوش ربای

قدم آهسته زنان و بسوی دیگران — گوییا میرسد از دور و داش بقفای

سنبل جعد پریشان بر زین کرده شکن زلف و عذار — قامتش بسته بد بیا که شدش حسن و قبای

لب و دعوی عذوبت که منم عین عسل — بوسه و عرض شهادت که منم محض شفای

تا مرا دید چو ماتم زدگان محزون — همه تشویش طراز و همه اندوه گرای

شیوه از نو ابتر آمد اسرار — دلربایانه با بانگ خوشی گفت الوای

مایه کاهلی آمد بجهان ضعف و مرض — چون از این هر دو یکی نیست دگر از چه بلای

عید الضحی است جهان رونق دیگر دارد — نه ز فیروز و تکستی بله بر خیز ز جای

عطر در خور بکف بس نبود امروز نه سر — گل سزاوار بدامان نبود امروز نه پای

عطر اگر نیست ترا دست بزلفم برسان — گل اگر نیست ترا چشم برویم بگشای

گفتمش عشرت این عید مرا کی زیبد — که ز قرب حرم کعبه نیم کامروای

گفت این نیز از اصل تقیت شنو　　ور زخود در گه آیات بکعبه ما مائی

کیست آقای من آنحضرت قمار الملک　　که عدیلش نتوان یافت جز ابا زجدای

می‌نمایند سران ضل در درگه حرمش　　تا نگوید به سنگ و را و ناصیه سایی

حکم او گر بمثل عرض روا خواهد　　تیر تا بعد بیشتر از تیر قضایی

دشمن روسیه این لفرقه از مجلس دید　　که توان گفت همه قصه ذلیل است و عطای

اب و بابی که به شمشیر و کمندش دادند　　خصم تا دید همی گفت بصد ها یا هایی

رشته عمر من از این تا بر آید کوتاه　　نخل تا او ثمر از ان اکتسب نشو نمائی

تو چه کمانها زند تیر بیار ر دیش　　عهده بر من اگر این تیر بر آید بخطائی

رسش مگر از کشا مزه اریکان تر　　حل عقدی که قضا داشته تاخیر نمایی

مطلع بس است زلفش بسیار　　که ز سرشته توان کرد و صد کوه نمایی

ای بذات تو مسلم شده مختاری ملک　　همه فرمانبر آمان توفی کمان فرمایی

خصم اگر

خصم اگر دعوی جاه تو کند بهمان است　　زکجا تا بغراب و ز کجا تا فر همای

دهر از آنکه همه طاعت ایمان والد　　عنف و لطف تو ز کسی شده درخور رجای

بهر تسخیر بهر سمت در عزم ورزی　　کس بنصرت مقابل نشود در رزم آرای

ور تراگفت عدو دولت را چون فتح　　کاست از عمر خود افزود برا وعده وفای

روز انعام تو روزیست که گاه آید روز　　مشتبه کار فغفور که شکول گدای

در برابر تو خورشید درخشنده بود　　آنچنان در بر خورشید درخشنده سهای

با رخت آینه کی مشکل مقابل گردد　　مگر از طینت صاف تو کند کسب صفای

تا صفات حسنه را تو تحقق کردند　　حق شناسان بر صفت آورده جای

صلح بر خوی لیسر چو بیابد زلیان گشت پدید　　قدر از جای چو برجست فلک شد پیدای

چون نگویم ز تو سلطنت شد بلند　　چون نگویم ز تو الا که شد از ارض و سمای

چون نگویم ز تو در ارض و سما یا بدر ارق　　اثر در دو ملبع ولم وددبیر و نر تا نوای

کی بپاید مهر نهان پیش تو الا به نماز | کی گشاید زبان پیش تو الا به بدایع

از کف جود تو زاید در سخن می‌راند | مستمع ... چو صد گنج گهر ... ودایع

کو ز خاطر عاشق خیال رخ دوست | چون از جبهه خورشید جهان تاب صنایع

باشد این نیز خوش گر خوشی مندان | چون از دست تو ... صفت جود ... ضایع

شیشه را جز را لطف تو بر جا دهد | برگ رزی را که نهد لیکن ... ضایع

خصم سادات نصیب تو زبان بستاند | هم شب ظلمی ... زمین روز ... ایع

من بری نیستم والله همین خواهد بود | در شدم اینک فلک ... تو ... تابع

ورنه خود مصحف کو اختر شرح کشد | آنچه از بار راهست فلک آورد ... ایع

گر مست گر نه ... مضطر آرد گود | درد دریا که ... کف ... ایع

آنچه از تیغ و لگام تو عدو می‌بیند | نمک و ژاله ندیدست ز آب و ز هوا ... ایع

عهد امن تو چو عهدیست ... | دزد دزد ... نه خویش ز سوی کالا ...

دیری شیرین

در ره شعر همی گوید اگر اسرار | که تو در خانه خود مرد یکی آشنایی

ای چو روی تو شب خرم ز تو روح افزا | ای چو رای تو شب و روز تو نام افزایی

بخدایی که فرستاد رسولی بر ما | برسولی که شب سوی خدا را بنمایی

بکلامی که چو در ملک عرب کرد نزول | همه در کام فرو ماند زبان فصحایی

بزبانی که به گلدسته گل می‌بردند | شاعری بیش که او را اگر از برگ گیایی

بلب دلبر گلگون است ببازار سخن | گو بود در ثمن یک خذف ... بهایی

بسکوتی که جهان برآید از داد سخن | که نگردد ز مکافات ... مدح و هجایی

بنوایی که بود در گرو آتش چو بن | گر تو واقع نگردی ز خور ... نان و حلوایی

بنصیبی که اگر بیش برآید یا کم | نتوان کرد از این بیش و کم ... چرایی

بنوایی که ز الطاف تو قسمت فرمود | می‌توانست از این بیش نواند نوایی

بسبویی که جفای کشد و بار کشد | علف [illegible] ... دو تایی

بلبل خشک حبابی که بنماید کرم | غیر یک رشحه آبی نبرد از دریائی

نشاطی گر رسد دلم ز شعر و سخن | خاصه از مدحت تو ای که نداری همتائی

من در یک رتبه بمدح تو فزودن هر بار | گر تو در رتبه من نفزائی مفزائی

ذوق مدحت گر گشت گوارا عطی | حاش لله که سازم بغرض زیر اللائی

هان ذکا وقت سخن گشت کنون ره واله | دست خامه چه گشد گر نبر آید بدعائی

تا تو باشی و غمم ز دل نسل اقوام | لیکن یک روح فزا این دگر جان افزائی

دوستان همه باشند و همه شکر طراز | موجب شکر همانا طرب و گنج و غنائی

دشمنان تو همانند مگر شکوه گزار | باعث شکوه همانا تعب و رنج و عنائی

قصیدهٔ هفتم

ساقی گرفته از فلک راه زحام سبو | وقت صبح شیشه توان کرد از سبو

آن می که بود کاسه فغفور جام جم | ز بهر رشحه همه لب بر آرزو

آن می که گر رسید کسی در رسد بگوش | مرغ کباب رقص کنان مستانه با جلو

آن می که شد زر انجه روح پرورش | موج هوا چو گیسوی جانانه مشکبو

آن می که بوی خم افلاطون بود عدیل | در شیشه آید و بپری مشو کفو

آن می که جان راست تعظیم محو می | رندان قسم خورند اگر رسد کدو

آن می که امتلا نبود و رندا خلش | نی زنگ شیشه توان خواه تا گلو

آن می که توش چو بلا گر رسد | در شته رشته توان یافتن نمو

آن آب روشنی که چو ریزند پای نخل | رخشنده ز عقل تو با شود قنو

گویند شعلهٔ ایمان و نور گفتند ایمان | کانرا ضمار روشنی اصحاب کهف عدو

از بس حرارت آتش و از بس لطافت آب | لعل شراره و نبرد مرد رل وزو

آلبسته بهم شستن کرده مثل | آتش برای روشنی شمع زند رو

آب است و آتش است دید عرصه رزم و جنگ | تیغ و تفنگ داور مختار بر عدو

آتشینه

مختار ملک صاحب دولت پناه دین / اطلاق داور است مسلم بنام او

شام و سحر زمانه کند عرض بر درش / لیعذر من غلام قدیم تراه او

گوهر نمی رسد بصفای طبیعتش / بالفرض اگر دهند بصد بحر شست و شو

اغراق باشد ار صفتش بلیغ منشیان عقل / در مدحش ار کنند کما بیش گر غلو

دوزند شقه های فلک را اگر بهم / بر خوان نعمتش نتوانند شد بتو

رنگ سکون ز بیم خدنگش همی پرد / در منزلی که رمی نماند برید فو

نعلی ز پای توسن عزمش اگر فتد / این سوی آسمان نتوان کرد جستجو

لرزد چو شعله از تف قهرش شرار تیز / آتش اگرچه ننهد از کس دگر بخو

عفوش نماز خوف چو لازم کند گناه / آتش چه اندر بحار بسوخت نماز آب سیر و وضو

از آفتاب کوکبه و فرقدان قدم / لیکن بپایه آسمان نباشد ز علو

گر ز جهت معینه بگذشت ای خطر / گر جا بجز زند مرغ آسمان تو

دشمن

دشمن اگر بصحبه خونخوار گشت تنگ / ناچیزتر به نزد تو بود است از زلو

محفوظ و انتظام ملک دگر ناگزیر / در طینت تو تعبیه کردند این هر دو

خصم بد نصیب تو بر خاکسار بخت / رنج و عنا و خار نه کدام شست شو

از آن قدر امت است در بجاه تو خاز راه / لیکن ز او خود بهر فلک خواند شرابو

ذات ترا لایق و لجثه آفرید / لیکن آفریدگار دگر گوید وجه

از نام و کار و وجه تو بر حرف اولین / ترکیب اگر دهند بود حاصل شر نکو

روز وغا برارشارت ابروی خشمت / گوشوست و تیغ دلیرت جنگجو

نعل تکاوران گران سم سنگخوار / دامان کوه و دشت تمامی کند الو

گیرد جدود ابر را گرد غبار / پر شد و دامن که راه و دار کو

شور زنان زنان شود از هر طرف بلند / چند آنکه فتنه را نبود فرصت غنو

جایی کند هلو بشعار آرزو کند / رستم بیابان عافیت حفظ آبرو

باشند اگر بفوج مخالف تمام دیو — قالب تهی کنند و برآرند های هو

این های هوی هیبت با قالب تهی — مانند زار نالی امعاء در خلو

حاسد شکوه کرد شکوه ترا بیان — گفت آسمان اذا سمع اللغو اعرضوا

تاج کیان نگین سلیمان بمهر — گر صحن بارگاه تو سازند رفت و رو

ای داور زمانه ذکاء انوری — تا در خور مدیح تو گوید قصیده گو

بیچارهها محو تقدیم خدمتت — جسم اضافه در استه دایم بلطف تو

خود داد این بهانه بیابت همی دهد — داند که هست لطف کریمان بهانه جو

تا هست نام رشته مریم بیادگار — تا هست ذکر سوزن عیسی بگفتگو

خصم ترا ببین اینها عاقبت رفته — چاک آنچنان که در نبندد بیدگی رفو

قصیده هشتم

مرا برده از خود هوای زمستان — بذکر شراب و بذکر حریفان

بجا آیدزن

بلی اندرین فصل باید شرابی — گواراتر از بوسه لعل جانان

بیار آن ز گلنج مسیحا نه بیرون — بنازی چو یوسف برآید ز زندان

به محفل در آری و بیاری مع محفل — به لطیفی در قالب آدمی جان

فرو گلنج لولی پاره چنین برابرو — بزن بر کمر دلربا یانه دامان

مریزاد دستت مریزاد گشت — فروریز ازان داد در کاس و فنجان

شرابی که گر جرعه بر خاک ریزی — ستاند کف خاک باج از بدخشان

شرابی که بویش ز فرط حرارت — مسامات کافور سازد خوی افشان

شرابی که از بس لطافت — نبود صافی آب در وی نمایان

غلط کردم استغفر الله چه گفتم — کجا روح الله کجا روح ریحان

نبود آب حیوان مایه زندگانی — که حی من الماء فرموده یزدان

نبود آب حیوانی که در عرض معجز — ز انگشتهای نبی یافت جریان

نباشد اگر آب اندر نهارش — بود فی المثل از پی آن روانسان

گل و لاله بی آب رستن بنالند — خیابان خیابان بیابان بیابان

نماز لغیر وضو نیست جایز — وضوئی نه الا بجز آب امکان

اگر معترض حرف راند ز تیمم — جوابی دهم جنگ کار مه نادان

تیمم ز خاک و وضو ز آب خیزد — نگوید کسی آب و خاکیست یکسان

بخاک تیمم میالای خود را — که آنجا نگر از آب عمان

دوائی که برمی نتابد ندانش — بآبی فرو می توان خورد آسان

اگر خواب در روی شود مرد افگن — نبود همچنین درد آب درمان

گذشتم ازین جمله خود در صحیح — بود بهر غسل خداوند شایان

خداوندی از فلک بارگاهی — که محتاج ملکست و ملکست نازان

همانا بیایگه عز و جاهش — بود کاغذ بار تخت سلیمان

دم نحس

دم نحس او چون لعاب گوهر — دگر هست گندیده چو را بطوفان

بود عالمی قدر و جاهش که آنجا — دو صد طاق کسری بیک طاق ایوان

نگنجد بحر از من دیگر نگنجد — پی عرض نعمت اگر گسترد خوان

هرآنکو بود کافر نعمت او — همه پشت دستش بود زیر دندان

نداند بدرگاهش از بس تجلی — عمود فلک را کس از چوب دربان

مروت نسازد چرا بر دخولش — بتر و بیخ آنست تهدید چندان

که گر حلقه گوشش گم شد غلامش — ز گردون نگیرد مه نو بتاوان

اگر زیب زیب صدر وزارت — ز اعیان ترا برگزیده است سلطان

زهی همچنان برگزیدن ولیکن — که سلطان شناسد نخل از مغیلان

ز رونقت نماند بجا موش اعدا — ببانگی که از قول لاحول شیطان

بصد مکر و دستان برو روز غالب — محال است جان بردن از پور دستان

نگاه وغا بهنگام هیجا — دلیرانه چون آوری عزم میدان

بماند غبار رهت همچو صبحی — که روز تو بود معرف عید قربان

وجود عدیل تو هم جسم دارم — اگر نیز گردی را باشد امید غفران

فلاطون ترا فرض کرد است هر گو — برو فرض بود است تجدید ایمان

دگر یافت از حکمت آب دیگر — شد از رتبت آتش عز آب یونان

زبانت چو امن و امان است ضامن — اگر آشنا نیست با شور و افغان

چه نسبت لب ید تو نوشیروان را — که در عهد او بود زنجیر نالان

بدیوان جاه و جلال تو گردد — خط استوا بر فلک خط بطلان

به بزم تو ناهید باید غزل زن — برزم تو مریخ شاید رجزخوان

مبارک بود در صفت خامه‌ات را — عصای که بنمود است موسی عمران

توانی نشاندن گهی نخل یابس — توانی نمودن گهی کار ثعبان

ازان

ازان سایه پرور رفیعی چو باران — ازین دست بر بر عدوی چو چوگان

هوای مجسم سمندت که باشد — دمش زلف حور و سمش روی غلمان

گه پویه اینکس نبیند ولیکن — عزیز است مانند عمر گریزان

عجب نیست گویند عمر عزیزش — عجب آنکه باشد ترا زیر فرمان

چرا زیر فرمان نباشد سمندی — که گردد بکام تو گردون گردان

جهان داورا بد سگالند مردم — که گویند اقبال زشت نگران

نگر همچو من فارق نیک و بد را — توان بازپرسید ماهیت آن

عنان تاب آب و عنان زیب دستت — ز دست زمین بود دل گاه جولان

زمین خواست دست ترا بوسه دادن — نیارست برجستن از جای آسان

بدامانگهی با او رحم کرده — زبالا فرود آمدی همچو قرآن

مرا در زمین دستبوس تو بوده — مرادش برآوردی آخر بدینسان

زبنده گر نه ای زین در بسته دست — در گشودن بر جهان امید و یا بان

شکستی بازی و دست اشغول شد — در فعالم آن او صدا او جهان

بحق گوشش براق است کرب — خدا است بهر جای شبانگه بهان

قصیده نهم

من و معارضات این سپهر نگاری — در رنگ نیست در آینه دلم ساری

نگو همت که مرا کس محرم نشاعی هست — تو اش ببر ز غیر شبیم کن خریداری

نگو همت که مرا نیست خرابی باری — تو زهره را چو بهار آگهی مرد داری

نگو همت که بود جا آن صمیم زیور — تو از سپید صبح شبی فراخ گاری

نگو همت که لب پیاله آم جگر گرسیت — زران بره کباب شیم بگذاری

نگو همت که چو یوسف فتاده ام در چاه — به دلو نعوشتیم در صبحی کن یاری

نگو همت که مرا نیست روغن چراغ — تو زرسی گو چراغ چو گاو صاری

زابر

نگو همت که ز خیز در مطبخ دود — چه سوزین راه آتش کم میداری

نگو همت که حوادث گسستن پی تیغ — تراز آن چه زور است این سزواری

نگو همت که چو نگشا عقده از کارم — هلال ناخن اگر هست وقف بیکاری

نگو همت که نعل به پایه دیگر — مقرر است ز هر پایه که بشماری

و چه قطره که امید در صدف امساک — کند لسل دگر گوهری و شهواری

نمود غنچه گرشامه دهن قیاس کنند — به صبحگاه دهد جلوهای رخساری

هلال کان خط جام شکسته را ماند — بیک دو هفته کند ساغر و سرشاری

میانه نافه گره بست منت چون نگشود — که مشک و کشت و متاع دکان عطاری

چه جرم سر نفر آغاز من بخندین سال — که کم زرون نسخ اگر تو بشماری

کم تخدمت و دستور شبنم رساند — به از زر اگر کند بهر من سزاواری

اشاره که ام و برتر و هش نگیزد — اگر تراشه گفتم ز بسیاری

چگونه مانش نگویم مراد از دستور | مهی که بس که رسد بر فلک نیا مختاری

دُر از نعوتش بیگانه از جهان گیری | خطی ز دوستی‌اش سر رشته گهرباری

لوح روی مسیحش چو قولم عذر است | مقدر است که بعد گونه ذلت و خواری

سمند هیمم و گویم هم از صرصر عار | مجلس آمده اینک برای رهواری

زمانه زان سال بر خیمه جلالش تنگ | در پرده بر زبان ناله بی سواری

زمین به پای جلالش بکه یکی با سنگ | ز کهسار فرازید برای سر باری

ز حرف صلح او گشت چو خنجر برگ سوزان | به نیش عقرب جرارش مکام آزاری

بدفترش همه تن لابه رسید در سلیم | ز هر حرفش را بنوشت ... آزاری

به لشکرش من ... صد سپاه افزود | ز خورشید برانگیختار رندی علمداری

نعوذ بالله ازین اضطراب ... | در سپهر درافتادم ز سبکساری

به صبر روزی مرا منع نخست شد ورنه | کسی به ... آیدم به غمخواری

امید آدم

چو روشناس طبیبم مرا که خواهد گفت | بگوی باد رود و دیوار رنج بیماری

کمر به بندگی آنکه بسته‌ام عمری | مرا رسد که بگوش سپاسم این زاری

زهی بعهد تو ناکام از جهان مفقود | چو احتیاج ز درگاه حضرت باری

چه باز نوک گردون گر تاب دهد | دلیل مرگ تراشند چو نبض منقاری

ثبوت طیب خلقش از آهوی خواهد گشود | به قاف خلق تو ناف غزال تاتاری

بر آستان عزم تو از محال هم سکن | ز بس که می‌کند آفتاب خدمتگاری

بهشتم اگر ارض و سما توان گفتن | که وصلی است بهم فتق قدرت اظهار

هزار دست فلک بر کتف توان بستن | هر آنکه در کنف حفظت است زنهاری

ز حزم و عزم تو گر بر فلک سخن رانند | به قطب و باد و فرازید ثبات و سیاری

وزیر شاه‌نشان قسم بدر ابس تو | که می‌کند نقد حکم معیاری

بقول غالب مجنون بیان که میدانم | لقد أتیت السلف آمد به نغز گفتاری

خود از لطیفهٔ علم تو بیرون نیست | برانکه بیش ز تو هیچ سخن نیابد جاری

من از زبان ستایش گری نمی خواهم | چنانکه بوالفرج و انوری و مختاری

امیدم آنکه درین خدمت شریف درآن | رسم بوقت خود از لطف و نیکوکاری

کنون ز درد سینه بر بغضیم افتاد | شب امید بکامم بسر ز بیداری

مرا بجان خدم کان جمال حضرت کبر | نه محض دعوی لطف است و نثاری

ز جوهری که سبب قابل آفریده خدای | بعرض خدمت هر گونه نیست دشواری

بران معرکه همچون عراقیم بنگر بین | تمام و ناز مرد در جوگان و پرواری

هزار عید بعهد تو بگذرد ز آن سان | که جشن خسروی از اسکندر و ساری

بعید اضحی خواهم قصیده بگذارم | بشرط آنکه مرا نامراد نگذاری

دران قصیده همه شکر نعمت باشد | چو شکر نعمت فهرست حاسد آزاری

قلم که شاخهٔ نهر آب فیض در کف تست | خدا نکرده نباشد بکام من جاری

بهش

قصیده یازدهم

صبح عیش ز نشاط خندان است | وه چه فرخنده عید رمضان است

باشد این عید خاص خلق دگران | گر بپرسند عید من آن است

نعمتی آید بخاطر داور | که ز درگاه مستحق احسان است

خدمتی باشد چنین که عید درم | از در غیر روی گردان است

نه نیازی که با کسی باشد | بی نیاز از فلان و بهمان است

دست در دامن لطف است و لیک | سر کشی از فکر در گریبان است

باشد احتیاج عالم اسباب | که بسی خاطرش پریشان است

بهر تقدیم شرط خدمتها | مونس دفتر و قلمدان است

بهر تمهید عرض مدحتها | همدم صائب است و سحبان است

خدمت و مدحت آنکه هر دو کند | واقفی زین تبسم و خندان است

باید افزود چرخ را به اساس — هر قدر در خور است و شایان است

کیست داور بزرگ دکن — کاینچنین با همه کس آسان است

برفشاند چو همت دامان — آسمان یک غبار دامان است

برکند نوکسی اگر ایوان — طاق کسری رواق ایوان است

ملک را با وجود او باشد — جسم را لذتی که با جان است

عدل او که بیشه ایجاد — که در آن نام گرگ چوپان است

صوتش هرکجا شود صیاد — بهر شکر آن قفس بستان است

توسن تیز جست او هر جا — عرق افشان و گرم جولان است

عالمی در مقام امنیت — تماشای برق و باران است

ای جهانشاه مسخر حکمت — دهنت خاتم سلیمان است

بر خلاف تو هر که راه دهد — کافر است او اگر مسلمان است

هرکجا بر ملوک

هرکجا بر ملوک ابنای جهان — کرمت در کشیدن خوان است

عرض لشکر سر تماشا شیر — صاحب چشم است و چشم حیران است

تیغ خونریز تست در آن نبرد — گرز سرکوب بیم میدان است

اگر این راد و بیم آید جمع — رم و حیرت نصیب خصمان است

ایکه پیش ضمیر روشن تو — رازها فاش غیر تبیان است

بتو از غیب کامنجی خویش — حکمت آموختن به لقمان است

لیک دانم بلفظ ادعونی — وعدهٔ فاستجب ز رحمان است

توجه برگزین ز رحمان — با تو هم انتظار تو شایان است

تا به دفع مکاید شیطان — شعلهای شهاب ریزان است

هر بلا کاسمان فرود آرد — بار بر دوش همت کم سلطان است

قصیده در مدح هم

چیست این سیم ساق آینه تن حایل دیده‌ها در خورد بدن

دیده‌ی انجمن که هر که دید گوید البته چشم من روشن

تو اگر زاله که خط شعاع رسته از زاله سرو ایمن

زد جان چشمه که بر که‌ش تعبیه گشته جدولی اندر لبن

نرگس از فیض او بعین خزان سایه پرورد گلبرگهای سمن

می‌نماید به چشم سالان روی چون به پیران سالخورده کهن

گاه باریک بینی از شاری در بگنجد میان پیراهن

منحنی پیکری نحیف و نزار همچو زه باف کمان نفس شکن

سینه صافی و پوستین پوشی همچو درویش سالکان تن بکفن

چار آئینه دار و نیزه گزار نبود نیزه این جراحت زن

نازکی آنجا که غنچه گل می‌نه درد و زبار آن گردن

همین پیوند او همی بخشد سنگ را آب و تاب در عدن

می‌توانم ز وصف تنها گفت لیک ترسم ز طول عرض سخن

گر ازین گفته‌ها نبردی راه بسوی آنچه هست در دل من

فاش گویم اگر چه می‌گویند گر صراحت کنایه است احسن

عینک است این که صاحب آرای می‌گزاید بر بینی پرفن

صاحب آرا آنکه جمشید است همه تسلیم و تراه و فهم و فطن

می نیرزد بعالم قدرش عقد پروین نجوم سر ارزان

آسمان کبود در نظرش تیره دودیست از گلخن

کرم او زلال تشنه نواز غضب او سیل بنیان کن

لطف او هر کجا کشتامه کند متشابه بود چون به چمن

آهن آید به پیش عهدش موم موم باشد بر دلش آهن

آنکه روشن ندید و مدح نگفت / باشد البته اعمی و الکن

غضب او شود چو صاعقه بار / می‌توان کُه بر قفا خرمن

هرچه او می‌کند نکو باشد / گرچه باشد نکوهش دشمن

آنچه گوید بکام دل گوید / گو بیا میسم عاشق دهن

خلق را از زبان خامهٔ او / خوله بر گوش بانگ لاتحزن

فکرش از آسمان چنان گذرد / که تو گوئی ز ریسمان سوزن

عکس مهرش تموز در آبان / سایه دستش ابر در بهمن

ای که لطفت کمند جذبه طراز / ای که عنفت سنان جوهر افکن

تو دلیت لب سبو دیدار مست / تو و از پا فتادن دشمن

هر که حرفت گزیند و حرز نه / گویدش آسمان بگیر و بزن

حرفی از طیب خلق تو گویند / نف المثل گر باحت گلشن

عهد بر من که باغبان ز من بعد / با همه لابه‌ای اهل ختن

نه بزیر دم جیب نافهٔ مشک / نه بهار و غنچه سوسن

حق شنیدی و حق شنیدی را / نه پسند از چه اهل زمن

خاصه این داور رسطورای / که از او رونق گرفته دکن

دهر از حفظ او حصاری یافت / که نگردد خطر به پیرامن

به علوی که پایه‌اش دارد / نرسد دست فکر اهل سخن

می‌توان گفت نقش پایش را / آسمان مولد و زمین مسکن

کنگر عرش خار دامن گیر / سخن قدرش اگر شد دامن

ای ترا در دل این چنین داور / این تقرب که می‌توان گفتن

داور آسمان عز و شرف / تو در آن آسمان بجای پرن

گاه در خاطرت همی گذرد / که نباید گزاردم به ثمن

من بر آنم سخن نمدحت تو — تو نرا لیک سخن نعمت من
وا در لغا در لغ دررخ لطف — من سخنگو تو قدر دان سخن
همچنین گر لا اگر حیندی — سخنم ناله ایست یا شیون
بس ازین عرض مدعا سازد — زانکه هستم دعات مستحسن
تا برآید پایه بر پا به — بر سر قصر و کاخ بهر سکن
اولین پایه بالا جاه تمام — گر برآید به قصر چرخ کهن

قطعه

ای صبح عید من تو که گفت ای فرخ — خندان شکفته رو تو مه بر روی شاه
[illegible] که هست خداوند قدر دان — مختار ملک حامی دین سایه الله
بار ای روز خوش نتواند شد [illegible] — بالغرض اگر رود بر فلک مهر و ماه
حسن تمام خوش [illegible] کار — مانند آن [illegible] تو به قصر جاه

[illegible]

خوان کرم نهاد بهر جا که همچنین — سایل نشست بر بر زبان همچو ما نگواه
حکمش ز بیم منع بریدن اگر نهاد — عدلش بحسم احکم نور مار گاه
آنانکه پا براه خلاف کشاده اند — جای اگر رسند همانا به قبلگاه
بالجزم از شکست عدوش خبر دهد — گرنه المثل متاو نهاد موی با کلاه
تیغش بر نگه کند سایه در حنک روز — افتد اگر چه برق چنین بلیک گاه گاه
آنجا که کار بر کشد و دست جود او — نتوان بغیر آب گهر یافتن سیاه
بر روز گار حکم قضا اگر کند — گویند بیم او در سفید و سیاه
بندید هفت پایه نهانت اگر هنر — چشمت کم اگر زند خدا دادش پناه
گرد هجوم فوج مخالف اگر جهان — نصرت به سایه علمت حق بود پناه
تقدیر انتظام دکن غیر از این ندید — تا آفرید همچو تو شی را که واه واه
رفت آن زمان که شهر ستیزه بود — بگرفته روی نگاه نخوا اگاه

رفت آن زمان که خضر علیه السلام هم | از قحط آمن بدرقه جستی بطی راه

رفت آن زمان که منبع عنقا و کیمیا | در فهم کس نبود خبر اش در ماه

رفت آن زمان که نور ضعیف و لکنا | مرمی به تیغ صورت جوهر سیاه

این لفظ چو بزرگی شنید بیا بر ولو | لوب عرض صاحب این خانما نباه

با آنکه بست که حق ما بخور الولو | کو آرش نه تیر قضا تا کنم نگاه

و دیگر گوی آن سوم لمیک چون کنم | رهبانیت بدین محمد بگو نه راه

لطف ار جاز آلی کرم کا منخشی | کن تا براه گوهم و کشم سر براه

عین دعا همین است در بازگشت میاب | از حضرت تو حلق تو از حضرت الله

قصیده سیزدهم

من و آن که در سخن دانی | ز نکو انوری و خاقانی

این چنین شعر غیر مستند که راست | در بن ... ستند لرزانی

خاک هند

خاک هند از وجود من دارد | فخر بر سر مه صفاهانی

حرف گیر دصریر خامه من | بر نواهای مرغ بستانی

هر کجا که میکشد تا گوش | روز طبع منش با آسانی

میکشد بازوی توانایان | دم زه کوش کشمانی

فکر من بر کشید از افلاک | آنکه افلاک را بود بانی

حسن فکرم ببین و بندش سخت | یوسفی بوجه است زندانی

هر ورق از سفینه ام طبقی است | چیده بر هم غذای روحانی

نه پسندید طبع روشن من | صفت مه بلفظ نورانی

گر ایم قلم زند نقاش | می شود نقش او بس ثانی

بر سخنهای گوهرین قدرم | می کند بحر شعر عمانی

قدر گوهر بر سخن چه بود | وای بر اعتراف نادانی

این نکویی جگر شود پیدا   کین برشحات ابر نیسانی
گوهر آنکو بروی ما استد   سخنم را بنداز غلطانی
گوهر آنکو به چشم داورمن   شکر تری لب بیابانی
داور آنکو بود زروی شرف   باعث افتخار دیوانی
کس نگوید بدور معدلتش   که نباید زگرگ چوپانی
مور در عالم حمایت او   می کند دعوی سلیمانی
آنکه آئینه خانه از عکسش   کرد دعوای یوسفستانی
آنکه بوده است خط بندگیش   لازمی تر ز خط پیشانی
حکم او با نگاه سوی گوید   که تو البته تیز جولانی
برگزینیم ترا به همسفری   گر نه در نیمه ره فرومانی
بیش مستش اسبابها زند   ابر را دعوی در افشانی

چون ننازم

چون ننازم عموم لطفش را   که غیب و حضور تنگ یکسانی
کنگر بام قدر تو ز علو   که بر تو ز چرخ کوهانی
آتشی را که قهرت افروزد   ابر گردد کلاه بارانی
داور او رفقای خدمت تو   کو حریص شهوار ارانی
زیر دستی که بند پای من است   می کند منع گرم جولانی
گوش انصاف اگر بمن داری   دعویم هست غیر برهانی
عرض پر تو جنابکه می باید   ناید از شمع زیر دامانی
برگ نشو و نما چه سازد بید   گر درختی بسایه بنشانی
بعد از کاری انگیخان فرمایی   که منش سازم و تو آنش دانی
حاش لله زکار فرمایان   بچه دم سر غزل نفانی
آرزوی که در دلم نگذشت   عرصه دادم درین ثناخوانی

ورنه من فخر خویشتن دانم | زیر دست کسی که بنشانی

قتل اعدا بکوی تو هر روز | بار تقریب عید قربانی

قصیدهٔ چهاردهم

حبذا جلوهٔ دلجوی هلال | مرحبا غرهٔ شهر شوال

این یکی قامت وامق مبتل | وین یکی عارض عذرا ز اتمال

هرکجا وامق و عذرا با هم | جمع آیند بتقریب وصال

چه توان گفت چه باشد سامان | چه توان گفت چه باشد احوال

بشکفد روی ز رنگ گل تر | لیک فارغ ز صبا و شمال

رسد بادهٔ زنگاری نرمین | لیک بادا سر رنج و ملال

گفتگوی که در آید میان | حاصلش شکر حصول آمال

حرف و صوتی که برآید از لب | باشدش قهقهه در دنبال

جام نو را

جامه زر شود آرایش تن | همچو پیراهن گل در بسال

باده کهنه برآید از خم | همچو خورشید درخشان ز وبال

اندرین شاه ربوی شابش | دید گان عطر لبو مالامال

عطر آن مایه ترطیب دماغ | عطر آن خاصه الاستعمال

جام جو لگه ببت لبی | قوت روح دم اضمحلال

قوت روح است ولیکن تو لبی | از ره معنی شناسد طحال

گاه در مصر یوسف ماند | شد لب دیدهٔ اعمی کحال

گاه چون سالک خم زلف سازد | بهر کوری دل آمد دلال

عطر خو لبت جو جام لیک | خلق داور شود ست مثال

داور الحضرت مختار ملک | کش صفاهیست همه غیر جمال

آنکه با لطف صدم اکمال | آنکه با عنف تو ام آجال

آنکه در زیج خرد طلعت اوست — اختر طالع عز و اقبال

آنکه از فرط جلال و عظمت — باشد اوتاد خیامش ابدال

آنکه در پله حلم و خردش — ثقل الوند نبود یک مثقال

آنکه از شعله قهرش باشد — روز حاسد سیه تر ز زغال

آنکه در صیدگه سطوت او — صعوه بر باز گشاید چنگال

آنکه در روز وغا جرأت او — کند فرق ز رستم تا زال

آنکه از یمن نسیم لطفش — سیب فردوس دهد شاخ غزال

داورا بنده بدفتر که هست — مانده مصروف تمنی ده سال

آنچنانی که سخن چینان را — بهر الزام زبان آمده لال

التماسی که کنون میدارد — می توان کرد قرین اقبال

خدمتی ساز معین بروی — که بود خدمت بالاستقلال

چو در عتاب جاه تو آید بخاطر بیمار — کند شکسته بیان بر زمین بحران سال

اگر ز مهر تو ز شور آن خود ابر هم — حباب فلک شود بحر عمان سال

ز نور شمع شود گرم طبع بر خورشید — چو در گرد تیغ روشن گنبد شبستان سال

بلند دست کرم ملک و کوه حیا — برنگ سایه زمین گیر ابر نیسان سال

خدایگانا آری در حضور تو نیست — گزنج طرسایان خمیر حرمان سال

ذکا لشوق طواف حریم اقبالت — هم از دیار گذشت و گذاشت باکاشان سال

رواست داور آخر بیاس سیال — نکو صرف تقدیم ضد منت جان سال

علاقه به دولت تو مطلب اوست — مدام روز قاروش فر سلیمان سال

دعاگوی است ناامید نبایدش سخن — به صف لبت تشبیه خط جانان سال

ز لطف بعد داعی مبارک مهجاه — میان مرتبه است ببیج ز خاک لقمان سال

قطعه

صباح عید صیام است و من بهم سنجم | که خود وفای مواعید لطف و احسان است

بحکم من یمه العسر الیسر از بر حق | جزا و روزه همه روزی فراوان است

خلیل نیست کسی در جهان ولی هر کس | خلیل وار بدین مهمان دل خوان است

نماند نوبت شکر از دهان شام اکنون | بجای مرهم از عطر در گریبان است

دهن برای مرغ از زر مهر و هر مهری | که بود بر دهن بسته وقف دندان است

خجسته روز سعید و خجسته مقدم عید | بهر کجا نگرم میزبان و مهمان است

ولی بجای نمک خوان شیر و خرما را | حکایت شکر است و وزیر سلطان است

گه در اردوی سلطان اگر بود امروز | هزار گونه ز سامانش بهتر آن است

ز آن مناهی که عمل از آن گره ذوا | وزیر اگر بد عابد امان است

درین معامله خوش گفت حافظا الکو | مرند برمزه حافظ خوش الحان است

ملول خشم بزرگان مشو ز زحمت نیست | غبار چهره گردون دلیل باران است

زبان بذکر جمیات وزیر و سلطان باد | همیشه تا سخن از آصف و سلیمان است

قطعه

جمشید دوم صلحت عالم اکبر که او | مشهورتر ز نام خورشید خاور است

نسج حریر هم ز بریشم قرار او | کان از لباس سلاطین منور است

از آهن اگر آهسته طرح زره نهاد | کان وقت رزم لازم مرد دلاور است

کشتی ز روز نکو حکمت برون نبرد | کان مور ان منزل مقصود رهبر است

آئین کشت ورزی بهجار و اج دلو | کان ما هزار چو منافع برابر است

شمامه و بخور خوش اختراع او | کان هر یکی بصفت روح پرور است

گویند بود موجد جام جهان نما | کان یک طلسم نادر در هفت کشور است

همنام او تویی ز سر سد الفخار | یک عطف از این بحق تو مقرر است

مر دید او بجام اگر هست جهان | لیکن ز دیدنت کمترین تعاقد مسیر است

اورا ز جهان گذشت و جهان ازو برگشت | نعم البدل از آن بگذرد زین چه بهتر است
جمشید جز نزد لقب به امتیاز | جمشید جز اگرچه بافواره اندر است
گر خیال دیو بی لغو مان وصلم او | حکم ترا جماعه انس ان منحصر است
یک خلق تو معادل صد طبله عبیر | یک نطق تو مقابل صد تنگ شکر است
راه خلاف با تو هر آنکو گرفت پیش | یک گام نزد از آن تشنه در کام اژدر است
بر بسته فکرت تو در این کام کاره | جز آب در مجاری اشجار سایر است
پیداست و دیگر صفات نمی رسد | پیدا از این عبارت تو خواهم دیگر است
باشد که کم کنیت تو از رانده شهر | آن شخص خراب نام گرگش بر لور است
دست حمایت از بخارا بادیر سیرم | در جلوگاه حارثه گوینده منغض است
قدر تو بیشتر بود از قدر آسمان | حلم رهی ز حلم تو چندانکه کمتر است
نالان ز دست چه تو نیست در جهان | لی لی اگر غلط نکنم نسیم و همّ زر است

از فرط

از فرط افتخار در بسم نهاده | گویا وفا و علم تو بوی و عنبر است
از راه دیر خزانه وزیر گنج نهاد | این برعلوم قدر تو برهان دیگر است
هر میهمان که از در طلب میزبان رسد | البته قدر و منزلت او فروتر است
از رجع کام از برکت عقد | صدگونه رشد و قرب از بیش داور است
حرف سرپای ندارم اگر دریغ | بهر اضافه ز بای نسبت در خور است
با شمم که باشد شکر گزار از لطف تو | کان خیال شکرست ز بهید و بصیرت

تقویب بازیافت ملک شرف

ای حمایت که ای حمایت سپر | ور غمایت که ای نیوانت سپاه
اوج جاهت آنکه نتوانست دید | دیدش افتاده اندر قعر چاه
مولوی روم آن سپهر کبیر | نکته ور مولو ر از اشتباه
اولیاء است قدرت از الله | نیز جسته باز گوانند زراه

تو ولی النعمت من بودی ملک رفته بار گو اند که واه

قطعه به تعبیه معمّی

اگر شکسته است مشکلات چو رخ آسمان | و رسا الفاظی است درع و نگاه دار از زبان

مر تواند کو آخر دعوی شق القمر | مینهاد گر گوانت میشکند یک توص نان

مر تواند گفت کمتر نیستم از حیدر نبهان | گر زبانی گوو میش نوه ات گو در آن

مر تواند گفت لیس شیرانه کاری کرده ام | گر سگی از کوی تو سالم بود یک استخوان

گرچه نام بر شیشه ها لیکن کی تواند از نمک | تو همی رسم آخر شیشه هم دالاو ده دهان

مر توان شد بر روی تو لیکن بود راست | بیم حسن البول از تا نیز امساک کن در آن

گر تو در بالی بلفظ و شیشه اش رهست | که گذار ای صحیح مرغی را السبوح اسمان

سهلی شاید گر شکست نا بستا بر جوانو | سهلی باشد گر شکست قلعه ها ژندر آن

گذشت را بدهم کاینده هم از روی شب | نجات نگراد او دشنام و بیابر روشان

تمّ

نا کجا شب ها لیب بگو لفظ جمع زر | با کی کنی روز گله آید مرک واو هم با گمان

فرصت حق عمل آنزوو گو د بر تو تنگ | تا ده ها گنبد بیش نزاهید و زبان

حق مدام از حرش نفع شتن بار نیغ | بیش زان روز آید گهی بار درش دیگران

تضمین غزل خواجه

زمانه میدهد آن فرصتی که می باید | معاشران گره از زلف یار باز کنید

مدار در رشته قلادت گشته شی بند | شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

کنون که خلوت همدم است بزم شما | وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

ز باب راز حرم و فرمود است خواجه خبیر | که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

بدید حسن بروید او سخن نیاز گفت | بروید جمله به فتوی من نماز کنید

دگر به جور زمانه شود دیر نخواهد ماند | گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

با حتیاط قیاس است کار و حکمت نیست | ز ره مصاحب ناجنس احتراز کنید

ترجیع بند هفت و هشت

ای تا به چه پایه در زمینی   از کبر به پشت پا ببینی

تو زلف ظالمی در چون چرخ   پشت پدرت بخم ببینی

خفاشی و این عجب که گویند   خورشید بروز بد نبینی

کبکست بروزگار گویا   از شکل ات آنکه آرمینی

هم پشتی و هم پیاله گویی   کون و ذنبت بود دو بینی

یک روز چو کرم پیله میری   آخر بر خویشتن تنینی

از کون ناسزا چه ترسی   چون نیست خلاف در عقینی

با شوخ زنت برم شکایت

باشد که ترا کند هدایت

عقوب رنش و هم مردم آزار   القصه بکشتنی سزاوار

الخ

دشت در زر و سبز و لاله   چون شاخ شکسته باد یکبار

از بار کسی نکند خاری   وز فرق کسان رکاب و دستار

لونه ان بابری آسمان   سو از تو کجا خبیر و دشوار

وین را بیشاب اگر فروشد   هرگز نخری به نیم دینار

دنیا ز بخشم و سرگزاری   چون مهر نماز می‌کند دیدار

خواهم متوجه میخکوان   چون دوست نمیدهد بناچار

با شوخ زنت برم شکایت

باشد که ترا کند هدایت

گر خلق ترا دهند دشنام   سهلش گیری بذوق انعام

روزانه همی کنی تو با خلق   کاری که تو کرده در شام

کافر باشم اگر تو دانی   فرقی به میان کفر و اسلام

جایی که تو بوده نگوید — کس غیر تو کرانه را بر اندام
حاجی خونت حلال داند — هر چند در بسته باشد حرام
از کون چه حلال گر بترسند — گوئی در لواطه است و اغلام
صبح در بر اغنیات و اجب — از خانه تو رسد به حمام

با شوخ زنت بدم شکایت
باشد که تراکند هدایت

نو دولتیت ربوده از هوش — کز سالقه کوه فراموش
رکیک با شبر بوده از تو — لیکن هر تو نیستی خطا پوش
چشم همسایهات روشن — خورشید کشیده در آغوش
ماهانه بخدمت بزرگی — حوا لشکو رحیض خرگوش
گردن ز دولتیت نه سنجید — نخوت تنگ بنور در ترازوش

ارث

ارث و علم پدر چه جوئی — زیرا که بی ورزد و باغ لیوش
این طعنه مسنج بلکه پند است — پند من اگر نمی کنی گوش

با شوخ زنت بدم شکایت
باشد که تراکند هدایت

از جمله صفات ذات تو پاک — در جنس تو خیر فهم و ادراک
خوی که تو راست آید سستی — نام تو نهاده تیغ دلاک
از ارکان چو در سرشت — بر گه سر تو گهه افلاک
آن طالب جیفه که باشد — گر هست نگار قراک
دفن چو توئی حیف و رگوئی — انباشتن گو هی خجا خاشاک
باشد همه و رجگر شکافی — سعی تو بنان چرخ حکاک
تا چند من از تو چشم پوشم — کو کان بکند اسما پاک

باشوی زنت برم شکایت　　باشد که ترا کند هدایت

گو جاه تو باش روز افزون　　کار فلک آخر است واژون

در باب مآل کار اجداد　　نمرود چه شد چه دید قارون

زینسان که تو فربهی و نافهم　　بر حال درون و نقش بیرون

یاران می خواستند کو سگ　　گفتم که خر است بی فلاطون

باشد روی سخن بسوی بت　　گویند ابلیس را چو ملعون

در سینه هیچکس نبض است　　اندل که ز دست تو نشد خون

از کینه و حیله های تو　　غیظ غضبم گرفته ایدون

باشوی زنت برم شکایت

باشد که ترا کند هدایت

از جاه بعفت و زین جاه　　ز انسان که فتد با فواه

بالا دستانه تا نشستی　　برخاسته عالمی باکراه

البته تفاوت است بسیار　　تا قدر بلند و فهم کوتاه

با درنیش اگر بگویند　　های بحر و بخرمن ماه

با دفتر و منصب چه نسبت　　تار زن و تنبکی همی خواه

نالیدن تار و تنبک به　　کز دست تو عالمی سحرگاه

لله ز نشو که داری　　باز آ باز آ وگرنه والله

باشوی زنت برم شکایت

باشد که ترا کند هدایت

خیر از چو تو کج نهاد مپسند　　گر شاخ گوزن شد برومند

زنت نگیر عزازیل　　چون ارث بد برای فرزند

ور زانکه فزایدت بر خلق　　گوزنت گو باش کوه الوند

این طنطنه های تو نیز لغو / در پیش خرد ولغو ته چیند

دلهای شکسته که چون تو شکستی / دستت نرسد دگر به پیوند

با اهل جهان مکن درشتی / دارند این بنده ها خداوند

زمعذرتم زبان نه بستی / هشدار کزین زبان ببندند

با تو ی زشت برم شکایت

باشد که تراکند هدایت

بی رحم و سخت پیشه مدارا / گویا دل تست سنگ خارا

تکفیر تو جایز و مباح است / بر قوم یهود و هم نصارا

گویند بجنگ ها سکندر / اوله بدست بلک دارا

دارای بدری که از سکندر / بی هیچ بود درستها را

باهای ترا به قبله دلها / الامن قتله العذارا

در مرگ چون تو تیز رشوی / خواهد مذاق ناگوارا

از دست تو دوستان نهالی / نالند و من از ایشان شکارا

با شوخ زشت برم شکایت

باشد وزراگند هدایت

اگر گرسنه شم سفره چو گدایی / اکال و شکم پرور و لقمه ربایی

الله رزنید گیر مادر و دایه / زرق نمی بود اگر نام خدایی

تاریخ وفات میلی

فروشد وزرین قار و تالی / در زیر گلش به بوان منام

بگذرانید و چنین کاری بود شر / خدا امید اندو جلق خدا هم

پی تاریخ سال حلش نیز / اثاث وعاب وزر آمد دراهم

۱۰۰۳ ۷۱ ۲۰۷

بالخیر رحلت افضل الدوله غفرانمنزل از دست حکیم نادرعلی

ای طبیب جانستان ناور علی — صحت از رای تو داریم با رضا

کو بذات الدوله همسان — کابن ملجم با علی مرتضی

ماجرای شیر عبرت انگیز است لیک — حاصلی نبود بکر ما مضی

در گذر زان دم ازین تاریخ آنکه — چون شود این طبیب آید قضا

۶۱ ۱۳۴۶

تاریخ چاپ دیوان غالب

غالب که نفی مطلق اگر معنی اثم است — گویم که هر چه در سخن کمتر آمده

دیوان او ز مطبع منشی نول کشور — طومار سعی کارگزاران آمده

تاریخ الطباع گوید فکا حمر — جان سخن القاب طبع اندر آمده

۱۲۸۵

صد ها ز رشک برآیند منکران — یک حرف ها چه شد محمد را بدر آمده

تاریخ رفع نزاع فرج از نظر بر بقور رسمی از لفظ صلواة ها مرده با جامع بلی الحاق لفظ تازه شود

با معنی حق سرا فکن را — بگشر بدو و بر قعه بپوست

کن

آن طنطنه چون نماند باقی — تاریخ گذشته را صلواة است

۱۴ ۶۰ ۱۷ ۴

در شکر اچار ابنه از طرف میرزا اعلی بهادر صاحب حسن منوره خان مشهور بچهار

ای به حق حسن بدبر سر — ولی تهور بنام تو مضمر

بگشا اچار کان تو بخشیدی — فرق پس از کام من مباد بدر

تر شده و یا نه گرچه شیر آید — مز نه بیچم گهی زور سر سر

روی آن در میان و می گویم — ابنه سالخام با گیت هنر

عوض پای پای آن ز بید — لخت از دل برت فرستم اگر

دل هجوم بسوی لطف های تو شد — از تعرف در آن مرا ست حذر

همچو اچار باد بر خوانت — حاسدان را نمک بر زخم جگر

رساله در تحقیق حرف آخر صلواة نوشته است بو یا ما آن کس بموجب درخواست اظهار گفتار نیز رفت

من برین نیم من برین نیم من گی — خانه معنی انچه فرماید کجاست

در حضور حق توان گفتن ذکا آخر لفظ صلوٰة البته ثابت

توان در گوشهٔ ابروی بتی دید هلالی را
در آن لاله و گیرد این غنچه صحن گلستانی را

نموده‌ام ز تب غم و قفس ز استخوانی را
نیاز برق عالم سوز کردم نیستانی را

چراغ ماه هم از سیم نشانم ز تب مساله
رفاقت که نازم نالهٔ آتش فشانی را

نیستمار ز جرم خود که یاد شناسی آدم
لکن تا زنگه هر بیابد برگ باقی را

نه پای آنکه بکوی سفر توان کردن
نه رای آنکه ز ران در گذر توان کردن

بجلوهٔ تو اگر دید عمر توان کردن
به برگ و خورش سامان و دیده تر توان کردن

ز خون بیکسان ترسیده است روی زمین
چنانکه ای تو خاکی بسر توان کردن

خدا که خدا اگر تو نخواهی که
توان تمیز که زهر ت عذر توان کردن

کنون که نامه فرستم بر جفاجوی
دعای عافیت نامه‌بر توان کردن

دلم ز شاهد و با ساغر آشنا و مستم   مرا گران ز دل و دست است کی قرار آرم

بصحبت گل خندان نشستم که فصل بهار   نماند تا سر خار نشد زیاد و دستم

ذکا چو دعوت خونبها طلبی

ز بعد قتل کجا دامنش کجا دستم

میخورم سیلی دربان کسی   میروم ناله بر ایوان کسی

میرود جان جهان بر بهشت   تو کجا میروی ای جان کسی

هر که برگردد از نگار طلب   به نگردیم ز درمان کسی

بهر یک تیر سهم چه خدنگ بند   جگر و دل سر میدان کسی

آفریدند مگر بهر شکست   رنگ روی من و پیمان کسی

قصه گوی مگوئید ذکا   که سرم داند و چوگان کسی

غزل

دل بود که بود دلستان بود   دل بود از آن او از آن بود

هجران تو طاقت و توان برد   زنار که مایه فغان بود

دست تو ز بر که خواست جان برد   از دست تو جان نمی توان برد

صبر و دل و دین که جمع کردیم   عشق آمد و رایگان رایگان برد

دل در خور زلف تو سرکش بود   صد حیف که این نداد آن برد

اعرابی چو قسم نامت   نامت لقب سخن توان برد

تا رفت ذکا به پیش قاتل

تیغ بسر و رفت ارمغان برد

دل ها ستاد یک حرف ادا کرد   غنچه بود که گویا نفس وا کردی

سنگ دل بسیار من ز سنگ آب باشد   غم لب منت که در قتل محابا کردی

دیر آمدی امروز قیامت است   فتنه بود که ز قتی و برپا کردی

خط برآورد رخت گوی نسیم ‌ ‌ چه کنم نامه ز ادهم انشا کردی

قطره داری نتوانی که گزیدیم تا نیز ‌ ‌ این چه گردی که بیابان همه دریا کردی

حیف جسم ایاب هوس است ره زین بریده نشود ‌ ‌ تب حاکم به هوا دادی و یغما کردی

با خبر باش دگر کان عرض مار یک است

الف سوی میانی که تو پیدا کردی

سرو چمن لطافت این نوجوان نبود ‌ ‌ لعلی چنانکه خواست دلم آنچنان نبود

شب در فراق که او سری با فغان نبود ‌ ‌ من با سحر کو ز شب نبودم از آن نبود

جانم بخواسته که در لعل از تو جان نبود ‌ ‌ دل خواسته ز من که بدستم همان نبود

قانع شدیم چو لاله به یک ساغر شراب ‌ ‌ ظرف مرا تحمل رطل گران نبود

ز من شنیده است مجلس که هرکه کرد ‌ ‌ کانجا بغیر یکی که در میان نبود

گویند جمیل ترا هم محبت است ‌ ‌ یارب مرا ز هیچ تو هیچ گمان نبود

ز الهی

پرسید حال زار و جوانی نگفتمش ‌ ‌ در فکر آن که یار چنین مهربان نبود

در دو دلم شنیده‌ای نبود مست ‌ ‌ در دادگه با بزم تو من بودم آن نبود

بدکرده‌ام نخود کز تراه خوانده‌ام ‌ ‌ زین نیست بیش دماغ تو بر آسمان نبود

سر بی نهار من دم رخصت ببارید بار ‌ ‌ لیکن خبر زیاو سرم از زبان نبود

آئینه طلعتی به بغل داشتم دگر

دل سبک لحاف من کم ز آئینه دان نبود

با سهیم است هرکه سری داشته باشد ‌ ‌ حیف است ار در گریه زاری داشته باشد

گر یار بوسم لطف دگر داشته باشد ‌ ‌ در فکر جفای دگری داشته باشد

در دو دل من جای نگیرد چه نور که ‌ ‌ گیرم شب هجران سحری داشته باشد

منماج صدایا بن آن روز در جانان ‌ ‌ در ماتم من چشم تری داشته باشد

او در دل ما تلم و در دو دگر است ‌ ‌ همسایه من درد سری داشته باشد

غنچه بعیار تبسم بیا بالوست صبح را   ای که به بستن نرگس کند بلبل شب جدا است
یا که دلش نداشت نگهم یا که خون ندارد ست دل   آنکه بیار دلم راست شیرین دلربا است
آه فلک گر از من گذرد دل بسوی   گر بر سر ماه من آه زنار است
هجر تو جان و دین و هم مفت ز دست   مفت کسی را نه همه دلو بو نجات است

جانم طلبد یار به بوسه لب نگار   من بیدم بسم ایدل تو گواهی تو گواهی
در حشر مخوان شیرین تو آن پرده شیرین   باز آمدم از دعوی بیدل الهی

جانم خواهم که از عشق جانفرسا کنم   مرگ امروزم اگر آید بدو پیدا کنم
دعوی صبر و تحمل مینکنم در هجر جانم   وای بر جسم اگر عشق بروی تو واکنم
گه بسوی میل شد گاهم بسوی می بگو   دل اگر از دست آخر دلبر پیدا کنم

ز جور تو آمد فکا گو خطا را
ای بت مبادا اثری دشمنه باشد

خلق هجوم کرد بهر سو بدیدنم   صبح بهار لب گریبان دریدنم
ای عشق وصف شیرین و فرهاد تا کی   منقار دارم اندک دارم چیدنم
رفت آن شب وصال و زیادم نرفت   بر جبهه زمین تو و دامن کشیدنم
جور زن رکوچه رانده اوادش رنگ   ای وای بر رسید و بر گشته دیدنم
گلگیر سال ازم گلها بدیده برسد   اینهم نیافت تیغ تو از سر بریدنم
دادم بهای شیشه می لقد جان و شد   تقریب گر شاکی از ارزان خریدنم
گو شیم فکا به بیغیه مینا گفته اند
مشکات نشاط بزن تا صبح شنیدم

صبحدم در سر کنم گریز به بوماست   خلق تا آب دردیده و فتر آشناست

بخو

طاقتی در کار دارم شیرین و فرهاد را   گو بیستون ز رنگ محشر برپا کنم

ای هر درگه آیینه بهار از بنای بیش این   قد بالا بینم و دست دعا بالا کنم

کشته چشم فسونسازت منی چه صد هیچ کو   گر لب جانبخش ز هدیه من احیا کنم

باد لعلی بکام است و لب لعلی بکام   شرم بادم ار من ز اندیشه پروا کنم

ز غلط گوهم ابر سجده گذشتم بدراز   میردم جای در عذر تر اینجا کنم

ساغر می برکف است و شیشه می در بغل   روز اگر اینست تا چه در شبها کنم

مشکل لقد از سبب سیدانم در این برجاب   حیف باشد گر تراش بد از لب جدا کنم

در تهنیت خوشنودان عرب سرا ذکا

نگه داری مگر در سایه طول کنم

لنگ خشت و مشکن ساغر من   بزن آن محتسب خود بر سر من

کنون باید ز دستت رنگ بگرفت   نه روزم بر سر رفت و لی زر من

تمم

نگویم ناتوانست نگویم   ببین یکبار جسم لاغر من

ز درد م خانه ای شیر بیمار و برگو   اگر ای خضر گوی رهبر من

ندارم بتو ذوق عیش و لطف زندگانی   امید قطع گردد مرا در سخت جانی هم

قضا گوید همه راست دیگو من شب بیدار روی   ار اسبش از میان برخیزد گوید فلانی هم

دهانش را بگو تا صد سخن از دل نگم   میان شیرا بلا گوی از ناتوانی هم

نمی بینم که حرف راست رو بخنجر علیحده   متاع گر همی نگو است عمر جاودانی هم

اگر حیرت فزای عشق حسن میدانم   اگر گو وصف لعل تو ز رنگ روی مانی هم

من و در حسرت دیدار آن مادی کو   ار از جانش خبر دوران شیرین ترانی هم

کجا مشنام بار اگر با نو بر جمعیت   نبو سنم سزاوار بدیع آسمانی هم

نه در دل است سویدا نه مردمک در چشم
دود داغ عشق تو کی دید آن دیده در چشم

شراب لب تو از خون دلم بر نخورد
کز اشک بچشم اگر دیده ام اشک در چشم

یا ترا با من دلداده سری باستی
یا سر و کار دلم با دگری باستی

لذت عشق ترا هم قدری باستی
از دولت تنگ شکر شکری باستی

از سر کوی تو ما را سفری باستی
دل ما بسته بجای کس کمری باستی

عاشق حرف ملامت نتواند برداشت
اندرین شور و شرم گوش کری باستی

بگذرد عمر و نشستیم بر با تو ما ماند
در ترا سوی فلک گذری باستی

ترا دادی فهمیه ورنه ترا گفتم
با چنین حسن دو داری کمری باستی

هیچ آنی که بگیرد ز تو منشین منشین
تو نداری و هما ناز تری باستی

بر لب نوش تو باشد ز فکا
ورنه می گفت لب ما شکری باستی

مرا و رنج بغم مپسند از غربت تو کجا
ز من بخند غم و از خویشتن بخند کجا

ندانم که گره بگشایم ز ابروی او اگر گره
تو ای که گرانی از برابرم بپیر بگشا

بنگ می زیر نوا این پر شور بیاد صحرا
چون گرانمایه داری و کان وار اینها

بیای تا بیالین فرحت است از جهان الفعانی
نمی گفتم نگار از بان زده اغنیا گرگها

همی گویم که روی خود سوسن ز جوانی جوان
همی گویم که بر نعیم باشم موی بر بگا

زکوی او چه قاصد انشانی چند
همی شنید بهر گوشه نسیم جانی چند

سرایم از غم عشق تو داستانی چند
بشرط آنکه تو با من بخور زبانی چند

نشسته اند بکوی بلاکشانی چند
که می کشند بجای نفس فغانی چند

بسجده حرم آسمان فرو نمی آید
سرم که دیده و چند داستانی چند

توان رسید اگر میرسی بفریادم
هنوز هست مرا طاقت فغانی چند

دهان او به تنگی از دلم آموخت   بود چو غنچه زین مشق تا بی چند

مرا بدور تو از گریه مرحبا گو بعد   اگر ز جور فلک بود الله با کی چند

بفکر چاره این بیشتر از آنکه ترا   بمرگ خویش نشانند خستگان چند

دماغ کار ندارم بعشق ورنه دگر

ز دود دل فکنم طرح آسمانی چند

هر یک ز گل و لاله حیا رنگ برآورد   رخسار تو زین پرده جدا رنگ برآورد

حاشا که سخن مثل لب لعل تو باشد   کی چرخ نگارم دل نارنگ برآورد

خون شد دل غلمان و ز دیبا فرو ریخت   دیدی که حجاب تو چه گلرنگ برآورد

تا بند کشایم انگشت حنائی است   از غلغل منت بسکه قبا رنگ برآورد

خون گشته جگر حسرت اظهار تمنا   لب بستن من همچو حنا رنگ برآورد

ای اهل ورع چون نتوان دید عزیزی   محرومی ترا زخون تمنا رنگ برآورد

آتش ز داغ دل اثر بیابان گرفت   تا شمع بر فروخت مکان روشن گرفت

تسلیم جان بکوچه جانان مقرر است   خوش وفا نگاه ان خود که گوئی گرفت

اندیشناکم و بخدا بی‌شمار پس   نازک دلم که آن بت بیماری گرفت

دست خیال من بکیش آن داوا نیست   یعقوب گر چه گوشه بیت الحزان گرفت

بر دام زمانه رنگ توبی عرصه میدهد   خوش آن کسی که خواب اب [?] گرفت

جنس گرانبهای مرا مشتری کجا   رنج است بجوکی [illegible] گرفت

غم نیست گر ز دیده دشمن فتاده‌ام   گوئی که من به قصد فتادن فتاده‌ام

نالان مرا نگاه یکی کرد و ندید کس   جان سخت تر ز سنگ فلاخن فتاده‌ام

یاران به پاس خویش گرانی نمی‌کنند   منت گزار آنم که بدامن فتاده‌ام

ساقی تنک حوصله است می‌نشیند و جگر | با شیشه اگرچه دست بگردن فتاده‌ام

صیاد در کمین چو من بی پر نشست | در قفس از نوای زبس زیر فتاده‌ام

آورده‌ام بگوش بلا آوازهٔ امیر | کز حرص آن بکوچه و برزن فتاده‌ام

مژگان روزگار رود خنده چو برم | حرف نشسته بخاطر الکن فتاده‌ام

آه از گرفته وای ای کاش در بگیرد | همچون نگار شیشه به گلخن فتاده‌ام

برخاستن ز جسم همه زان نبود

با این قبا که هر زکا من فتاده‌ام

گناه ایام معنی بر نتابد عذرخواهی را | جواب ابر نه رحمت شمارم روسیاهی را

خواب‌های عاشق من بعشم ملک سلیمانی | شکست جای کجکند منصب صاحب کلاهی را

مهیا چنین توانستم که تا بی تاز برد دم | من از بیدادی چشمت چشم دادم کم نگاهی را

بطوف کعبه رفتم محو رخسار بتی گشتم | رسانیدم بجایی عاقبت گم کرده راهی را

[illegible]

صفات حسن او در آینهٔ احوال من شد | همین دلتنگیم پیدا از آن کنج دهن شد

بلوح گرد از داغ غمش هیچم از آن آزادا | در دامن آتشین شمع داغ دل کفن باشد

ابروی او در دو اشکه دارد روی رخسارا | از دو خنده است داغ غلطی بلبل را

باد در دو خنده بیم چو کند لیلی کیسه | گاهی دیده بیار غبار بلبل را

مکافات جفا گیرد دلم از آسمان‌ها | در این چنگ شد آه رسا در چشم گردون‌ها

بدل نقش امیدی در گلشن حسن او بستم | غبار خط او شد گرد تصویر مطلب‌ها

بهر جانب رود آید تیر دو نشین او | نشان‌ها جبین کمان یک تیر کرده نشان‌ها

خط سبزش بکام عیش کس امشب زهر آلود | چه لذت‌ها ببرچیدند شنیدم یا رب از آن لب‌ها

مرا تاب فغان بودی چه بودی ترا گوش بزاران بودی چه بودی

خدا را زان مژه دستی که دارم خدایا گر زبان بودی چه بودی

رگ جان در دم نشتر من آمد گر آن مو در میان بودی چه بودی

ذکا سنگی از بیم بر سینه کوبم

اگر زان آستان بودی چه بودی

لکام دل بپیام آورد ما صد یار آید ز شادی میرم گوئی بگفت با اغیار می آید

ادا ترفتار ما میکشد بار دگر لیکن دم برگور شهیدان بهر استغفار می آید

مسیحی بر فلک هم گر ز خواب برمیخیزم از دست علاج این دل بیمار می آید

انکه بی سرمه کشد چشم فتن سحر یارب از چشم بد خلق تو در نگهش

انکه هم در کوی خرابات بود رند سحر گو تحریک کند از در او بیخبر

منم مسکین ز بخت جانت هست کشیدند بر شکسته بجا ماند ز طرف کله سحر

وه ز دلها گر کام دل داشتند او وانکه دلی کو رقم تنگ اندکی دل او

با شدم شبی لطف آن زلف زنگ روح لاله اسباب از خون دیده گوهری

آب روشن تیره گردد ز بند ساقیا تا چند مرا ندهد سبوی

گفتگو زان دهن شنیدم مگر تا دهن باشد من این گفتگو

خوار شد زر در جهان بی تو نم شور ز افلاکم لعبت دارم عشق ز عالم بر افکنم

گویند در ز تیز ره ز دیار کعبه است خورشید مبارک ز ترک زمین در افکنم

فرمان بوسه کرده من از لب شیرینش — مشتی سپند چشم بد در مجمر افکنم

مشتاقان ز شکست به دل کو تماشا و اماند — دل نالان در بنا قو کلیسا ماند

منم آن رند که هرگز نه پسندم تقوی — حسرتی در دل و دُرد در ته مینا ماند

لب لعل او در رگ سلامت همه پوشد سیاه — تشنه‌ام در دل دریا بسویدا ماند

چرخ از با فلک ساخت مرا — کاش روزی قند بدست مرا

رنگ عاشق نه زلف معشوقم — لغلط آسمان شکست مرا

آسمان ز نغمهٔ آه شرر افشانم سوخت — آنچنان لیلی در زد شتر و سامانم سوخت

ساقیا گر ازین باده نه خندانم سوخت — آب آمیخته در بادهٔ نو او ام سوخت

بگرزی

پیش من سوختن طور ندارد سنگ — جلوهٔ یار چه گویم که بدانسانم سوخت

آتش عشق جهان سوز که خس هر سار — همچو اسپند بهر جلوه خوانم سوخت

سکه‌ها داغ فراق آتش بلامت بندیم — شعله دوزخ اگر سوخت بسامانم سوخت

خنده از گرمی هنگام زندان آسیخ — لا و بالله نخبر ذکر نتوانم سوخت

آنم که گهی بیارم آمد — گر خود یکبار یارم آمد

مرگ آمد و ساز کارم آمد — کو گر که ز کوئی یارم آمد

این عقل ز لطف داشتم دوست — این داشته تا بکارم آمد

فرزند ار گشته کامی ما را — معان کجام قتار زند لار بالدرا

بلادست سکو رصلش حر خط اوران — که در میان بار سپندیم شمع و بار

ز مشکل تا صبح مشق مرادست پس نظر — تیر که سنگ اره وصل شد ز لنجار

توای که در چمن آمد به طره دربانی | ببین چگونه زنی برهم شبهار را

جهان سوخته دل گر شنیدم افسانه است | گزان سوخته دانسته‌ام سویدا را

گرانست ساقی محفل لطافت شیشه و جام | بدین غرور که بالادست نرخ صهبا را

برآمد حسرتم آخر فروخت امروز | اعلی حرف کنی تا بجنبد فردا را

بیا که خون که نداریم دست از دامان | بغیر اینکه بشهر آوریم صحرا را

ز زلف کیست که در قید اگر بمن باشد | گرفته‌ام ز سر زلف جانب کلیسا را

سخن خبیرست ای دار العالم بالا | که نسبتی بقدر بار زیب طوبا را

بهار میرسد و چون زران ستم دگار

زخون توبه کنم غازه روی گلبار

تیغ کین آخته این بانگ که بر ما زده | طعنه بر زنده‌گه خضر و مسیحا زده

گر دلت نیست توهم به مه کنعان مزن | زان کمانست که در آغوش زلیخا زده

می‌نگارا با رخت اگر تواند دیدن | شرم دارم که ازین که بالا زده

شانه را بر دل صد چاک ز بهانت دراز | چه بلا زد که بر آن زلف چلیپا زده

می‌توان گفت که رخت دعا با کمراست | وان سعی بلندکم بکمر تا زده

حلقه آویخته بر بین لاله وگر نه زرین | زده‌ام بر دم سر تو بت چه جانا زده

آنچه گویند ترا حسن خرابات بحل است | خود مرا از می لعلی است که تنها زده

چه رود بر سر از آن سنگ نمیدانم فردا | آه ازین سنگ که امروز به مینا زده

حسن خوبان بر جنبیم بلند نمکی | من ندانم که برین حسن بر یخ عشقی

عشقبازم نگر نقش مرادم دوستی | ای حبیب عربی مدنی قرشی

که بود درد و غمش مایه شاهی و خوشی

گرچه دارم به سر از هستی دعوی ثابت قدمی | لیک رد برپا ام آن مایه بیدار زندگی

که گر الطاف به پرسند توان گفت بلی — فهم رازش نکنم او عربی من عجمی

لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی

او بصد رهم خورشید جهانتاب ازان — من و صد همچو من البته یکی ذره گران

سخن از عالم تمثیل در آمد بمیان — ذره وارم بهواداری او رقص کنان

تا شد او شهره آفاق بخورشید وشی

سایه لطف و کرم باز مگیر از سرم — ای تصور طفیل تو جهانی نگرم

آنکه جز بر رخ خوش نفتد چشم ترم — گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم

وجهه فی نظری کل غداة و عشی

بوده یکدم نجمار ز رخ رنگ مپرس — لبم از گفتن بیهوده چرا بست مپرس

هم ازین بستنم آخر چه گشاده است مپرس — صفت حال بد عشق ز من مست مپرس

ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی

[illegible]

عشق حسن ذات که با زیب ران جمله صفات — بر دل تیره من ریخته تا رنگ نبات

فی المثل آب حیات است بظلمات نهان — مصلحت نیست مرا تشنه از آن آب حیات

ضاعف الله به کل زمان عطشی

حاش لله که کار است و غلطست توبه پند — برسرش تهمت تعلیم ادیبانه بسند

گر به مصلحت گفت یا در زلف بند — جای ارباب خفا خیمه عشق نزدند

سر میارت گذر این راه قدم باز کشی

رباعی

رندان بکشید ساغر صهبا را — در دل مه و هسیدی غم فردا را

گویند بهانه چو بود لطف کریم — شاید بخشد به حرمت می ما را

رباعی

بر آتش من آب که باشد ساقی — در سینه من غم که ترا شد ساقی

گر دوست و دشمن درین دیر مرا باشد ساقی دگر نباشد ساقی

رباعی

کس محرم این دیر مغان نگوید کس دفتر تقوی نه همه طی گوید

جبریل سوی میکده آمد زندان برپاش بریدند و لطجی گوید

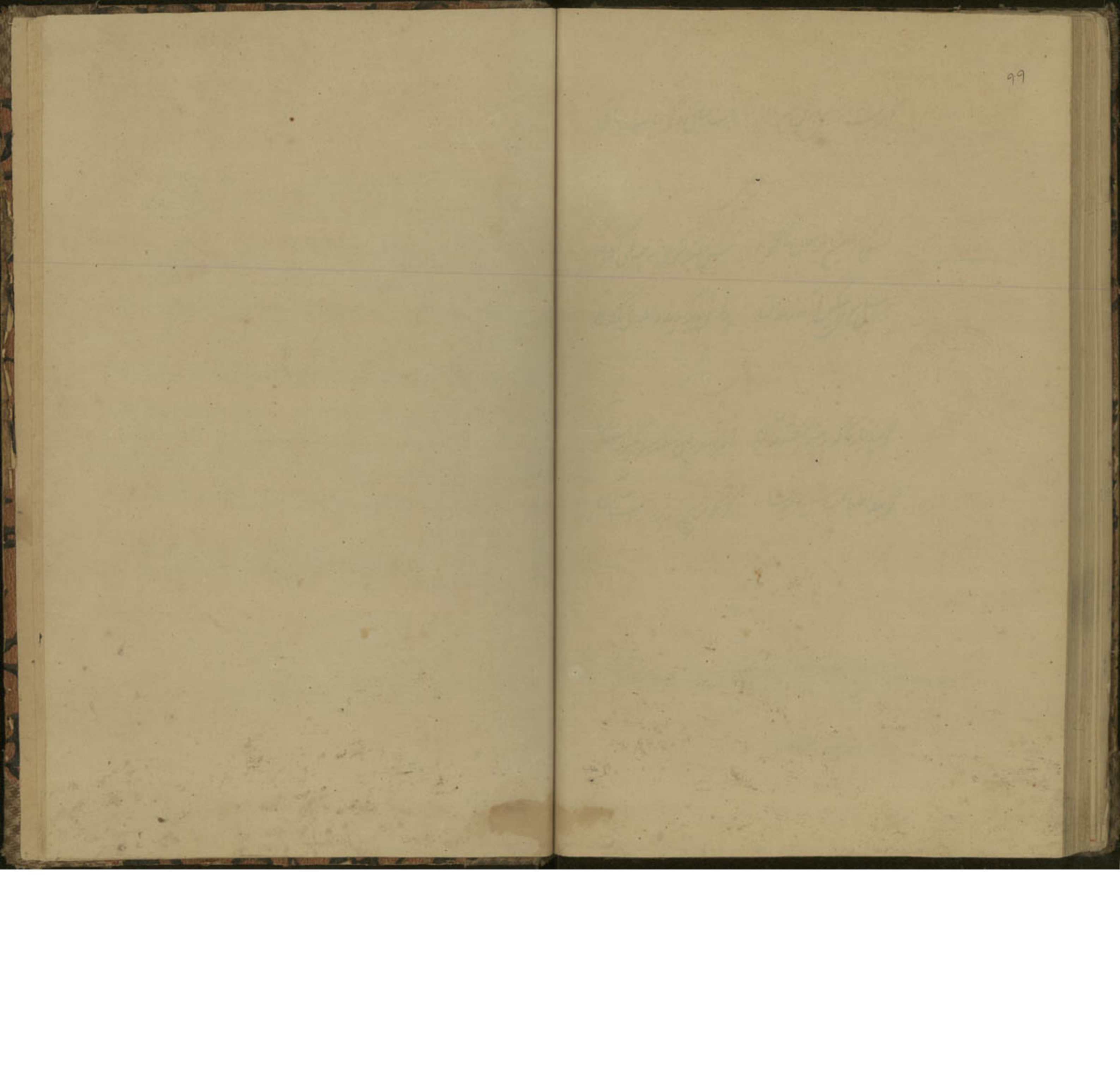
رباعی

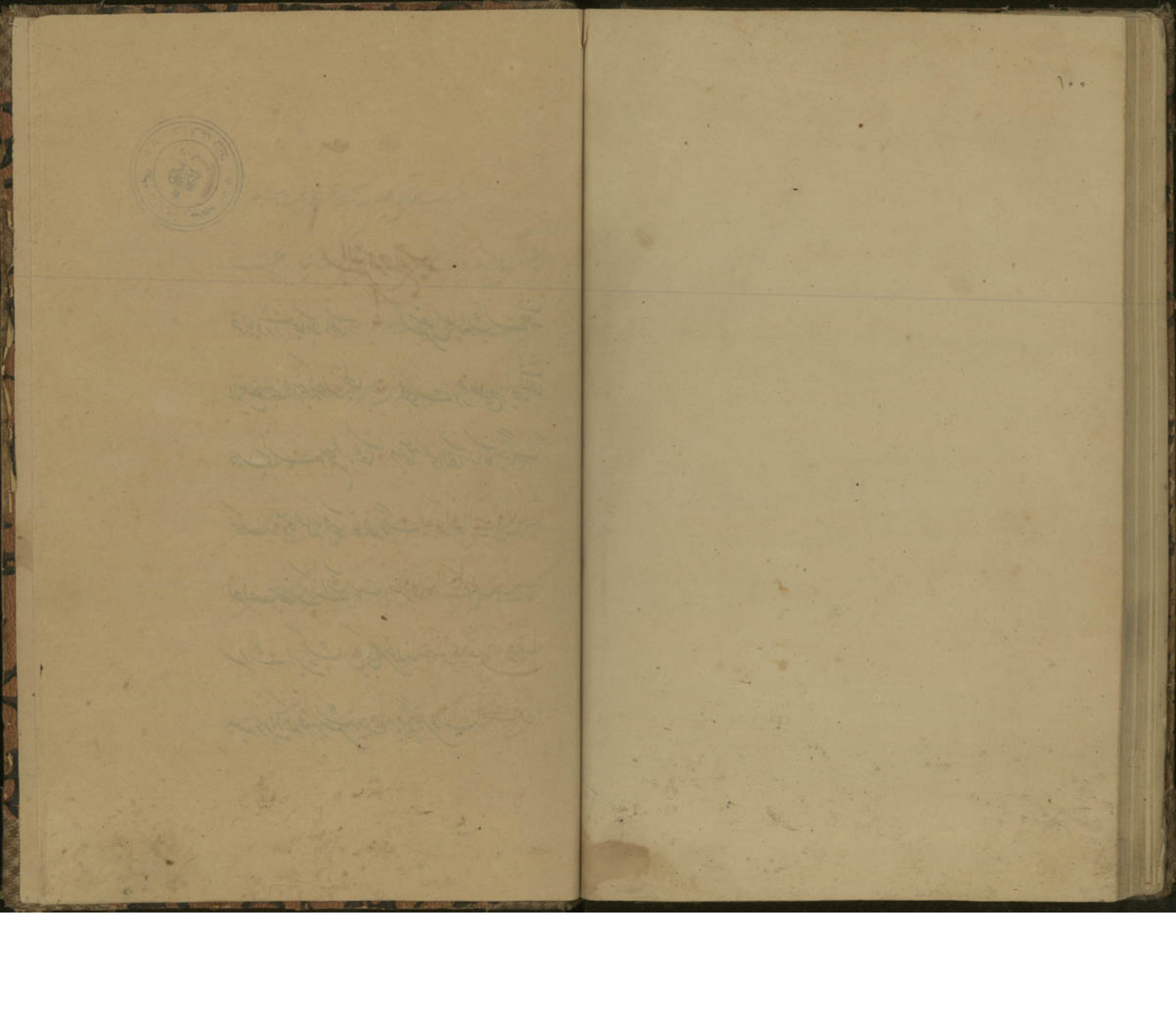
گویند خاری که بد نبیز است آن اندر بن زال اسر انگیز است آن

گویند اطلبا ماس و رفتار گر تخم ترنج زر پرویز است آن

ربا

رباعی







عص

بسم الله الرحمن الرحیم

بیت

فریاد ورود جاهلان ناصاف ⁂ بر متفق علیه اربابِ خلاف

از تیغ جفاشان همه کوته دلها ⁂ بوده است در اصطلاح اینها الطاف

مهمل بیانست و سخن به نفاق در جماعت مخالفان سازگار جنگ

میکند و چو حوصله باقیها قافیه تنگ سَوادُ الوَجهِ فِی الدّارَین

تعریف مجهول مرکب ایشان است یُحَرِّفُونَ الکَلِمَ عَن مَواضِعِه

سرنوشت این بداندیشان یکی می خوانند اذ خَرَّ عیسی صَعِقًا

ببینید برین آنکه خود موش شنیده ام و دیگری نویسد اَکثَر

عده

اَلظَّنِّ اِثمٌ ولیکن مرآت بسیار زنان عجمه دیده ام

دستی که دارند بحرف حبیب است و چشمی که گشایند به عیب

بین صفت لفظها و معنای اگر آیه اِنَّ اللهَ عَلیٰ کُلِّ شَیءٍ

قَدِیرٌ استلب از لون بهم ما زند و معطف بالعرض

اگر کلمه لا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللهِ باشد مهمات نپندارند

فردوسی طوسی که لفظ تازی در شهنامه نیاورده به نقص

کمال متهم است و اهلی شیرازی که التزام تجنیس در

سحر حلال کرده تکرار قافیه ملزم غزل

این کور باطنان اگر دین بر کنند ⁂ بر هرچه نیست در غرور دیده نظر کنند

له

چنیند تا بمطلع خورشید نکته ⁂ شبها درین که وطلب سحر کنند

اصحاب مرا وصل به بیت الله است و بس ⁂ این گمرهان به نیت حج کی سفر کنند

حسن هنر از بسکه بود با گوهر طبع ⁂ اصداف لفظ بند بر آب گهر کنند

تمکین و گرچه بود امر واقعی ⁂ تعبیر آن بعلت درد گمر کنند

بر روی ما درا اگر داغ حبیجلی ⁂ ذلکرش بزراه طنز به شب پدر کنند

نامنفعات چنانکه تر آید هر قدر ⁂ بارها جهان فهد بنقش بیشتر کنند

روزی همین سیاهرات از بیاض دوات ⁂ اما سخنوهه خاك بنداتم بسر کنند

أَسْتَغْفِرُ اللهَ رَبِّي مِنْ كُلِّ ذَنْبٍ وَأَتُوبُ إِلَيْهِ

اینجا گوهم. نمونه بیست در بعدم الگهی محاورت خاک بر سر پراند

له

مطعون گوهم. که نشر محمد غفر الله ذلك التمیمی در تبلیغ تشریف

نوشته اند. و رساله نگاشته اند منتظم اعتراضات لاذعی

بر رقعه اوسلطان محمد وجه الدین بها در مغنی. در روانه طبع سلیمش الفاظ

را آب گوهر شسته. و از زمین سخنش مهوم گیاهی سر سبزی

لطافت سر زسته. فَاكِهَةٍ زَوْجَانِ مرا از بهم پیوستگی

در تمام مرصع شعر شد. وَلُؤْلُؤٌ وَالْمَرْجَانُ عبارت از اقسام

نثر متسنین. قافیه پابند شعر او حاصل بسته. و ردیف بر قافیه

قافیه شسته. لعمری طبیعت اگر از نشه شراب سربازی نی

اسلوب رنجی بجای عمر خیامش می نشانید. وجوهر قابلیت اگر

از او آن صبا معروف تحفهای عالم نمیداشت اند از غزل سعدی

و قصّش میخواند چشمهٔ حسن تیرا از صد پرده می‌بیند و مردمکش

عیب را نقطه بجای نکته بر سر می‌چیند **نظم**

چه خوش گفت سعدی فرخنده خوی ؛ من از بنده شنیده‌ام عیب جوی

سخنگو سخن دان سخن پروری ؛ بجز خاک معنی نشد دیگری

چو او نیز نباشد سخن آفرین ؛ که بر روی شد مغز سخن آفرین

کلامش که تأثیر دارد بسی ؛ ضلال است گر سحر گوید کسی

بر اوج فلک فکرتش میرسد ؛ رسد گر بان تهمتش میرسد

بشوترا او ز لفظ سراب ؛ ترا او مدام آبروی سحاب

نوائی که بلبل زبان کلک عیش ؛ همی کرده گاه از لب خامه‌اش

نوید گر از رزم و ساقی آن ؛ کند شعر موزون به کج کمان

گر از گرمی بزم سازد رقم ؛ چکد خط ساغر ز نوک قلم

سخنهای سنبرش زموکوب ؛ که در چشم افعی و شاید کوب

قصه کوتاه علاوه معروف در دبستان خوبیهاشان درازست ·

و خامه با وصف هم زبان در ادای فصاحت بعز لمن العجز و مسامه لطر

برگفتگوی کفر انگیز معترض در منافی آن نقاب ستر دوست

از اجرا به بحراشتند و تفسیر آیه اذا خاطبهم الجاهلون

قالوا سلاما بر صفحه صاف برنگاشتند · بیت بلبل سرو با :

محمد حبیب الله ذکر نگارش فهمیدهام عنوان مخصصی همی خورست

وازان کوچ تمکین صدای بر نمیخاست برقیح سکوت ولیک

مرا آورد و از عدم قبول خجالت میکرد معامله این آورد و گو

بدیر کشید و غیرت همه صاحب کمان آن کجو ندید سر بر کو

و فریاد سر کوه رسوا لم هفت و بگذشت از در هفته

نشد بر هفت تا اکنون بجوار شب ناچار رفرموند که اختیار ست

لعبد ازین تو دالی و کارست سراسرم سرو و بتار رشک

گاه شد زلسکه مجدم و برسر نوم گان سلیم مطلب مساله

دریافتم و نه فوت آن شد و اشکافتم در نو برگشت سراسیمه و دیدم

و بجای زربیلت باشی صاحب اَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ بجا دوارم

و سر دست به قلم خدمت گذارم فقره رقعه کشایش قفات

سعادت والبته صید زبانیست که لقوات غرامه حرف زند الحدشة

الاولی فی المعنی پوشیده مبادکه این جمله بر عکس معنی صحیح معنی باطل

بخود میدارد و خشبی معنی باطل موجب رخنه دین متین و مقل مومنین

و اهل الیقین میگردد چه مراد از قفات سعادت نفس

سعادت است و از صید زبان مقصود زبان پس معنی جمله چنین میشود

که سعادت دانسته زبانیست که لقوات غرامه حرف زند والبته

والصنیعة

مشیت ذات باری جلت عظمته و این معنی الحاد درست نمود منافی

ایمان القلب و مخالف حدیث ولهذا فرقا کما قال علیه السلام
السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه و حضرت رب الارباب
در تنزیل در بیان آیات بینات بیان فرموده از آنجمله آنکه قوله
تعالی والله یهدی من یشاء الی صراط المستقیم و به مجملی جای دیگر ذکر کرده
یهدی من یشاء و یضل من یشاء و در مقام خطاب معنی تفسیر
خطاب خیر البریه علیه ازکی الصلوات و اسنی التحیه نمود که حقیقت هدایت
را بدو وا نموده انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء
انت منذر و لکل قوم هاد غرض ازین چنین آیات و اخبار در مقدمه متواتر است
و من درین مختصر بر همین قدر اکتفا کردم تا سخن بطول نکشد

و ناظرین را معنی ضلالت خیال کرده از این احادیث و آیات که یاد کرده
شد بر ظاهر است که سعادت و هدایت وابسته ازلی حضرت سبحانست
نه بجهة اعتقاد داشتن معنی دانسته عقوبت از اعضای بندگان کی
مراد ازین کلمات بی معنی احتراز می کنم و پناه بخدا می گیرم از خوف
کفر است اللهم احفظنا عن هذه العقیدة الفاسدة جواب معنی این
فقره در فهم معترض که بر وجه محجوب جهنه دین متین است و ضلال مومنین
و هدایت کافرین جز اغیر صحیح نباشد لفظ تشابه را که صاحب بالمصدر
است بمعنی کسی که از بیماب رحیب همانا بخصوص موضع دیگر
مناسب دیده اگر کتب قرار داده ای کسی شفقت سعادت را بطلبد

لعه

زبان درازی است بمخالف احادیث و آیات نمی پردازد. معه مرا او

مغفر بدیهی است از ظهور سعادت که امر مقدر است و ابسته زبانی

باشد که ابواب اللّهم حرف زنند. منقصات لعنت عنادیه

مخرج عقیدت مومن را عکس بر ظَنَّ الْمُؤْمِنِیْنَ خَیْرًا به نفسه

گمان بود. و اقرار وجوب عمل را الکار از اداد سبحانی در بدایت

و سعادت شمرده. مقدار کُلُّ اِنَاءٍ یَتَرَشَّحُ بِمَا فِیْهِ است

و این شکایت با حکایت نشنیده. در غلط اندازی سال

باضاله مخصوص الفاق بقرابود. در طی وادی دشت مقام دیگر در الفت

گوشه محفوظ یافت و لنگر شکر بست. عضو تماشای کهنه دکان بار

رعیه

کو و بر شاخ درخت گذاشت. لهذا این بر درخت فاصلی گر

مرو یدالقبد لبته‌ها شیر برخورد می پیچد. که آن مرد مرحمه قدرجاله را

گائنت اند تنبیه نصوص کلام اللّهی و اخبار رسالت‌مآب

رسالت بنای پیشتاعیست که اجاب القائش بکام می رسانند. و به مجوابع

مَنْ اَحَبَّ شَیْئًا فَاَکْثَرَ ذِکْرَهُ تذکار شیر را اظهار عشق

معوّر نمایند. جناب منشی صاحب بمضمون اِذَا فَاتَ الشَّرْطُ فَاتَ

الْمَشْرُوْطُ و بمجرد امر را جمات بر مختصر طوالت سخن مرد دهند. و بحکم

اَلْمَرْءُ یَقِیْسُ عَلٰی نَفْسِهِ باب بدلالت ساعتی و ناظرین بجز تعمیر

نمایند هٰهُنَا یَسْکُبُ الْعَبَرَات کاش در استعجاب ذلک آن خیر الکلم

بیت

صرف اوقات نمودندی و از لعنت و تشنیع مذموم به وَیْلٌ
لِکُلِّ هُمَزَةٍ لُمَزَةٍ مبتلا نه بودندی الخدشة الثانیه
فی الترکیب حالت اجتماع لقوات عز اسمه از فقد آیه ترکیب
در غایت بی انتظام است و از عدم ربط سخن مگو معنی ناچار
متوقف بنا کام مبتذل است که مصدر و مضاف مدام جویای مضاف
با برادر انتساب است و مضاف الیه و ذوی الحاب با من قرب
قرابت از آن روبرو شد بی لطفی در بین قضیه بغیر الف فیه
جمله را حالت تباین کلی در میان آمده و نسبت توافق خیلی
فیما بین خویش نماند از این جهت این فقره از معنی مقصود بی بهره است

لمؤلفه

اگر لقوات کلام خدا را عز اسمه گفتندی ترکیب بر وجه نیکو بر آمدی
و معنی سهم استقامت گشتی و اگر بخاطر معنی بر جای تکلیف کام
زنیم و کام بلفظ عز اسمه را مضاف الیه کرده انم بوجهی ترکیب میشود
و بخیر معنی از آن حاصل آید که زبان لقوات جمله عز اسمه کلامی
کند اگرچه در نیجم قباحت اضمار قبل الذکر لازم آید جواب
معترض را آرزو چگونه نتیجه از ترکیب انجمله سخنی ها کشیدن
و قدم کام تکلیف زنان هم گویی بگریزیم که از الفاظ عقل
بیت بفحوای ع مغز از آن زفکر در شکار بیوت علو مرتبه
از دریافت امر سمعت درگذشت چنانچه قول شد در غایت

وعه

لے انتظامی است ومتعرف بنا کامی طوالت تحریر نا مرغوب مخاطب
میدانم ومختصری از نظر می گذرانم اگر بنو سر است
همین قدر بس است ب جار قرأت مجرور و مضاف اسم الله
مضاف الیه دارد با محذوف عز فعل ماضی معلوم اسم
مضاف بنو مضاف الیه مضاف با مضاف الیه مخفی فاعل عز شد وعز
با فاعل مخفی جمله فعلیه شد صفت و اتم گوید و از آن موصوف
و با صفت مخفی مضاف الله مضاف که کلمه قرأت است شد و لکن
مضاف با مضاف الیه مخفی مجرور و جار بر آمده و جار با مجرور مخفی متعلق
به فعل زند گوید و زند با فاعل و متعلق مخفی جمله فعلیه شد

عه

فقره رقعه وافتتاح ابواب بدایت منحصر وارد در لب بیان نسبت
در تسمیه جان اسمه تکلمی کند الخدشة الثالثة شبهه قلوب
سخن بو از آن فطانت اسلوب باشد در تسمیه در لغت نامیدن و بنام خواندن
و نام نهادن است کذا فی الصراح اما در کتب صرف در بیان خواص الف
اسم معنی نوشته اند در تسمیه بسم الله الرحمن الرحیم گفتن است
پس در صورت تسمیه جان اسمه تکلمی کند معنی در اول نام
نهاده جان اسمه تکلمی کند گو یتم بنام خوانند جان اسمه تکلمی کند
خوانیم و یا نامید جان اسمه تکلمی کند بندار یم و اگر بنام
نهادن جان اسمه تکلمی کند اراده کنیم نمیدانم که نام جان اسمه

که را فرو نهند و اگر بنام خوانند جار اسمه تعلق نکند حیثیت ورزیم
فهم این نشود که جار اسمه کدام کس است که نباشد و میخوانند
اگر بسم الله الرحمن الرحیم گفتن جار اسمه تعلق کند تصور تمام قرین
فهم نمیگردد که بسم الله الرحمن الرحیم شخص نامعلوم جار اسمه
کدام است بجهت تقدیر از این معانی یکی هم بکار نیاید اگر چه درست
حصول معانیش فراوان مجاهدت بکار بود تا شاید مطلوب از
کمال حجاب نقاب از رخ برگشاید و در وی جمال الطاف
یک ذره چون گر نشیند فکر رسا برسد گفته حقیقت نارسا است
و فهم دقیقه کشا در کشیدن این معما عجز کند اگر از یک وجه ضعیف

که تکلیف اقرب و از صنعت ابعد است بر تقسیم معنیش حامل
مرجوح آنست آنکه بنام خوانند جار اسمه تعلق کند باشد یعنی سبب
بخوانند خدا را از نام جار اسمه کلام کنند حالانکه درین معنی نیز
در قباحت مرجوح است یا آنکه چنین گاه جمله جار اسمه حکم
نام گوید پس کدام ضمیر لفظ خدا را تقدیر نموده شود و اینچنین
ترکیب چگونه روا بود هم کلمه جار اسمه نام خدا است تعالی نیست
نه لفظ و معنا کسی را نمیرسد که سوای اسماء مبارکش بر حسب خواهش
خود او تعالی را باسمی موسوم گردانند مگر آنکه معنیش متصف به صفتی
از صفات او بود **جواب** اتحاد صور ترکیب بنظر معترض

لمعه

حالاتست و نقش مرکو در بن ظروفان بی تمیزی زائلست ع

شد هر که خراب او از لذت لعبه‌ها ملا ز تردد و طرق غیر ضرور باز شد

می‌ارم و معنی وَجَدَكَ ضَالًّا فَهَدَى

با ترکیب فقره بر می‌نگارم ب جار تسمیه مجرور و موصوف

جار فعل ماضی معلوم رسم مضاف هو مضاف الیه مضاف الیه مضاف با مضاف

الیه مجرور فاعل جار شد و جار با فاعل مجرور جمله فعلیه شد صفت

موصوف که تسمیه باشد و تسمیه گوید و موصوف با صفت مجرور جار شد

و جار با مجرور متعلق کند گوید و کند با فاعل و متعلق و

مفعول محل جمله فعلیه کلام تام شد غایت تاء مصدریه در جالیکه بجای

عه

تاء تانیث و در قسم دوم راجع را خلاف مرتبه شدن لازم می‌آید

فقره رقعه لهذا رسم

تسمیه خوانان بر خوردار فلان مدعو چهارم شهر جاری روز یکشنبه

مقرر تو لا بعد مغرب رونق آرای محفل ان شاء الله و زیب برای بزم

انبساط شوند الحدیث الرابعه فی المحاورات واضح باد حالا که مذکور شد

در تسمیه مصدر است و معنی آن بسم الله گفتن و غیر آن بود با این از

تسمیه خوانی بر خوردار فلان چه فایده مترتب گردد بجز آنکه محاوره

قبیح و معنی غیر صحیح است و بد لعینه معنی بسم الله گفتن خوانی

از بین بد بد آید پس فقاهت این محاورات و محصول معنی شد در

لغه

لفظ حرامی و عوام فهم ظاهر و آن محتاج شرح و بیان نیست ع

مشکلی که عیان است چه احتیاج به بیان **جواب** مرزا صاحب غفر له نیز

گفته و الحق گوهر تحقیق سفته ع عیبی بعیب خویش نرسید و نمی رسد

معترض ما واقف از قاعده تجرید نیست رساله مختصر نوشته بسعادت

چشم از دیده ما مجرم دمانند اغماض نظر فرمود و در نیافته

در محو معنی اغماض چشم پوشیدن است الحاق لفظ لیلا بآن به چه طور جائز

شد تحکمی که بعد ازین در قول او تعالی شأنه سُبْحَانَ الَّذِی

اَسْرٰی بِعَبْدِهٖ لَیْلًا زبان طعن دراز کند که اسری که چه وقت است

لقید لیلا با غیر صحیح من عرف نفسه فقد عرف ربه انتهی نسخه

علمه

الخامسه فی عدم صحة [illegible] معلوم مستعمر انشا خواهد بود ز تولا بالفتح

محبت و دوستی است و بالکسر التصرف کو کذا فی منتخب اللغات پس

از آوردن این لفظ درینجا چه اراده راقم رقعه است معلوم نمی شود

اگرچه بدر پات لفظ معنی و نزاکت استجهد بلیغ نموده خرج آوردن

این لفظ موجب قرین فهم نگردد و کوری نمی کشد اگر محاوره اساتذه

سخن چنین بود باشد قلم بدیع رقم نیز قسمش کارند **جواب**

اگرچه صاحب غیاث اللغات می نویسد که تولا بالفتح و تشدید لام

محبت و دوستی و امید **فقط** ازینهم درگذشتیم در با معنی دوستی حجت

دارند که ضمیر مستتر سوی مخاطب راجع می باشد **الحمد لله السادسه**

عیب

فی المحاورات مضبوط فواد ذوی الاستعداد باد که معنی رونق زینت و آرایش بود
و آرایش زینت و رونق بر این جمیع ساختن این دو لفظ در صورت متفق و بمعنی متحد
هیچ نقصی نیست و محاورات رونق آرا از کدام اهل زبان رواج یافته هیچ معلوم نبود و
در کتب ضعیفه هم تحقیق این محاورات پی نبرد جواب در کتب ضعیف متعرض جمیع هر لفظ
برنمی‌تابد غالباً نباشد مبالغه شعرا در بیان فیه یکی از آنها ظهوری می‌فرماید ع
نشیمن گه خور بنا می‌نهم ۞ سخن را سخن در رهی می‌نهم ۞ همچنین اگر آرایش گویند
نقش زیب مقصود قابلیت باشد هیچ قباحت بر این هم ملا مفید بلخی گوید ع
با جلوه‌ی سیر چمان تو کیم و کاست ۞ سر سبز لطافت رونق آراست ۞ سید حسین خالص اصفهانی
ع حسن چمن شد همه پیرایه ۞ رونق گلزار گل آراسته ۞ الحمد لله الباعث فی ذلک المعنی

للوعیه

ظاهر باشد که محاورات زیب پیرایش یک معنی بود اگر گاهی صحیح نبود
و مردی از فصحای عظیم الزمان بتجویز خیلی محاورات غریبه بصلاح رخصت
نه بندد زیرا که در معنی آراستن و پیراستن تفرقه صریح است که آراستن
بر یاد ولی اشیا کردن و پیراستن از کم کردن زینت کشیدن پس لفظ
رونق آرا و زیب پیرا که خاص معنی ارقام فرموده‌اند بوجهی وجاهت
ندارد جواب پیراستن با وجود فرق معنی لغوی در استعمال اهل سخن
بجای آراستن مرقوم چنانچه ظهوری در گلزار ابراهیم می‌نویسد ع
خرمی چمن سبز لطراوت حمد بهار پیرا است که گلزار ابراهیم در خیابان یوسف
طلعتان نمرود نخوت رسانید ع همه سوی فطرت گزیده ع چمن پیرایی

بیت

زخمیم که شه تیغ ناز مغرور نشد نیکیم چکد نفس در دست ورای دیجان عرش

اگر نشفی و اتقی معترض از این در گسترشی شود نغواری دیگر را با دلایل قطعی

لب فرو بست ایشان می رسانیم بالفعل به فحوای الدین النصیحة کلمه چند

مرقوم خاطر عاطر می گردانیم که تکفیر مرد مومن عند الشرع

امر قبیح است و مضمون این در حدیث بر قباحت آن دلیل صحیح

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ایما رجل قال لاخیه

کافر فقد باء بها احدهما الفا من دعا رجلا بالکفر و قال

عدو الله و لیس کذلک الا حاد علیه پس چه که خدا غفور است

بعد از این توبه ضرور است و آنکه بر جا بر خلاف محاورت می رود نعوذ و فوق

عیب

فرق بد همی منسوب می شوند چه لفظ شاعری دیگر است

و خلاف محاوره دیگر چنانکه از ملازمان سر بر زده طریق در گرفتن

بجای طرتو فرا گرفتن و جلوه گری دادن بمعنی جلوه دادن در هفت بند

عوض به بر هفت در داشتن قسم بستار العیوب که محض به استشهاد

تفهیم اینها را اندک قلم دادم و گر نه بر هر عیب نهانی انگشت اعتراض

می نهادم استغفر الله من ذلک سه عیب مردم فاش کردن

بدترین عیب هاست عیب گوا اول کند لی هر چه عیب خویش را

خیر الکلام ما قل و دل فقط

